

چادر را به سر کشیدم، حسین را بغل کردم و زدم به کوچه. افتخارسادات داشت انگور سوا می‌کرد. راه را باز کرد بروم تو. گفتم: «نه شما بفرمائین. من حالا کار دارم.»

هر چه فکرش را کردم، خویبت نداشت جلوی اون بگم. خود قنبر هم داشت چرتکه می‌انداخت. افتخارسادات که انگورشو سوا کرد، گذاشت توی کفه ترازو. قنبر هم سنگ یک کیلویی را گذاشت توی اون کفه و گفت: «می‌شه پونزده‌زار.»

حسین دولا شد از روی پیشخون خرما ورداره، زدم روی دستش. توی دلم گفتم: حالا می‌خوای باز خدا و پیغمبرو به رخم بکشه. قنبر گفت: «هان، باز چی می‌خوای؟»

حسین را گذاشتم زمین و گفتم:

«هیچی، پولمون کم و زیاد شده.»

گفت: «دو ساعت پیش خرید کردی، حالا اومدی که کمه. راهتو بکش برو حوصله ندارم.»

بعد با چوبی که به سر آن دستمال بسته بود، مگس و زنبور روی خرما و پنیر و انگورها را کنار زد. چادرم را جمع کردم و گرفتم گوشه دندانم و گفتم:

«وا، خوبه که خدا و پیغمبر سرت می‌شه. خدارو خوش می‌آد سر هم کلاه بذاریم؟ نود تومن پولمون کم و زیاد شده.»

گفت: «می‌خواستی همون دو ساعت پیش بیای بگی. شاید به یکی دیگه دادی، یادت رفته بگیریش.»

گفتم: «به کی داده باشم؟ دوتا نون سنگگ خریدم، به هشت زار. یک تومن دادم، دو زار پسم داد. چهار لیتر هم نفت گرفتم، به یک تومن. این چی کار داره به نود تومن؟»

گفت: «همینی که هست. من این جا توون مال مردمو که پس نمی‌دم.»

گفتم: «خدا شاهده هوار راه می‌اندازم. خوب زورتو به ضعیف، ضعفاء می‌رسونی. ببین یه بیوه‌زنو چطور می‌چزونی.» دست پیش گرفت، پس نیفته. گفت:

«خوب برو شوهر کن، به من چه مربوطه؟»

تصمیم داشتم حسابی از جلوش در بیام. اما محض احتیاط گفتم:

«خدا رو خوش نمی‌آد. حالا توی دخلتو نگاه کن، شاید کم و زیاد شده باشه.»

بعد ماشین دودی صدامونو خورد. بچه‌ها هی براش سنگ انداختند تا رد شد. قنبر هم دوبار پولاشو شمرد و یه خورده فکر کرد و گفت: «پول من که درسته.»

خب پس چی شده بود؟ به نونوایی که یه تومن بیشتر نداده بودم و دو زارم بیشتر پس نگرفته بودم. به نفتی هم یه تومن داده بودم. بعد اومده بودم این جا. قنبر داشت برای پسر قاسم کوری از توی خمره‌اش سرکه می‌ریخت توی کاسه لعابی. وایسادم تا رد بشه. حسین بچه‌م دلش انگور می‌خواست. پول نداشتم که. یه سیر پنیر گرفتم، یه سیر حلوا شکری، یه قرونم «ماماجیم‌جیم» خریدم دادم دست حسین. خورده‌هاش دور لبش چسبیده بود. زنبورم نشسته بود روش. گفتم:

«گم‌شو پدرسوخته. گریه نکن مامان‌جون، چیزی نیست. حالا جاش خوب می‌شه.»

قنبر از جاش جم خورد و گفت:

«هنوز که وایسادی؟»

گفتم: «وایسادم که وایسادم. باید تکلیف این پول معلوم شه. یه قرون دو زار که نیست، نود تومنه. من بدبخت باید پونزده روز کار کنم تا بشه نود تومن.»

قنبر باد انداخت تو غبغب و گفت:

«پونصد روز کار کنی، به من چه؟»

بهش گفتم:

«از کیسه خلیفه می‌بخشی؟ اگر پول خودت گم شده بود، به همین بی‌خیالی بودی؟»

گفت: «آره به جون دخترم. پول چرک کف دسته. این جوریش کنی، رفته. بی‌خود حرص مال دنیارو نخور.»
بعد کرکر خندید. بیشتر حرصم گرفت. گفتم:

«نه این که اگه خودت اشتباهی به یک نفر پول زیادی بدی، حرص نمی‌خوری؟»

گفت: «چه حرصی بخورم؟ خیر اموات بابام. پولی که رفت، دیگه رفته.»

حسین بچهم باز دله‌گی کرد و گفت:

«مامان انگور بخر.»

زیر چشمی به قنبر نگاه کردم و گفتم:

«مادر با روزی شش تومن مزد، انگور کیلو پونزده زار کی می‌تونه بخره؟»

بعد یک زن گدا اومد در دکون قنبر کاسه گداییش رو دراز کرد که:

«خانوم، خدا امواتتو رحمت کنه. شب جمعه است، به من عاجز کمک کنید.»

گفتم: «واللا وضع تو و قنبر از من بهتره. شما یه چیزی به من بدین که از لپتون داره خون می‌چکه. خدا می‌دونه توی توبرهات از صبح تا حالا

چقدر پول جمع شده. اون وقت من برای نود تومن باید پونزده روز آزرگار زمین بشورم.»

قنبر دندون آرواره‌هاشو گذاشت توی دهنش و گفت:

«برین پی کارتون بابا. این جا مگه دارالمساکینه که سر چراغی همه از من پول می‌خوانن؟»

زن گداهه مگه از رو می‌رفت. گفتم:

«خانوم جون برو بذار تکلیف این شندر غاز پول رو معلوم کنم.»

شرشو کم کرد و رفت دم دکون نونوایی. منم بیله کردم که قنبر یه دور دیگه دخلشو بگرده. گفت:

«بابا دست وردار نامسلمون. اون از شوهر خدا بیامرزت که این خراب شده رو قالب کرد به من، هزار تومن؛ اینم از خودت که ارث باباتو

می‌خوای.»

گفتم: «چرا نمی‌گی حالا دوهزار تومنم بیشتر سرقفلیشه.»

مردیکه یادش رفت چه جور ی پاشو کرد تو یه کفش تا این دکونو از چنگمون درآورد. اگه دست خودم بود بچهم این طور لخت و پتی تو

کوچه‌ها نمی‌گشت که. می‌گفت: طاهرخان نگین هزار تومن سرقفلی، حروم می‌شه. بگین این قوطی کبریتو می‌فروشم به هزار تومن. می‌گفتم:

کلاه شرعی می‌ذاری قنبرخان؟ اگر قوطی کبریتو بشه فروخت به هزار تومن، سرقفلی‌رم می‌شه. می‌گفت: نمی‌شه. منم گفتم:

«به جهنم، یه دور دیگه دخلتو بشمر. هرچی باداباد.» گفت: «ترا به ابالفصل رد شو دیگه. چرا چوونه می‌زنی؟ خدا شاهد اگه زن نبود یه

چیزی بهت می‌گفتم.»

گفتم: «وا، چه غلطها! فکر کردی از پست برنمی‌اومدم. حالا زود باش بگو نود تومن رو چی کار کنم؟»

گفت: «وقتی گیر نمی‌آد بگو حلال. بگو خیرات شوهرم. بگو خیرات اموات.»

درآمدم که:

«اگه خودت به یکی پول زیادی بدی، از ته دل می‌گی خیرات اموات؟ می‌گی حلال؟»

گفت: «آره به خدا.»

خیالم راحت شد. گفتم:

«پس یه کیلو انگور بکش.»

تا انگور را بکشه دویدم دنبال زن گداهه. ده تومنشو دادم به اون. پنج تومن خیرات شوهرم، پنج تومن خیرات بابای قنبر. پونزده زارم یک کیلو

انگور خریدم. دو کیلوهم حلوا شکر. از نود تومنی که دو ساعت پیش به من زیادی داده بود، هفتاد تومنش مونده بود. از شیر مادر حلال‌تر.

چکار کنم؟ از قوطی کبریت فروختن که حرومتر نیست. حالا تا این هفتاد تومن تموم بشه، دو هفته طول می‌کشه:

«خدایا هر چه توی این دو هفته می‌خورم، خیرات بابای قنبر.»

با وجودی که یک هفته گذشته بود، هنوز چهل تومنش مونده بود. دیگه کارخونه نرفتم. رختشوئی که بیشتر می دادند. تازه توش لفت و لیس هم بود. گاهی یه لباس نیمدار برای حسین می گرفتم. گاهی یه چادر کهنه برای خودم. گاهی هم پس مونده غذارو می آوردم خونه. شب که می خوردیم هیچی، برای فردا ظهر هم می موند. ولی دلم نمی اومد غیر از قنبر از کسی چیزی بخرم. خدا امواتشو رحمت کنه. خدا طاهر شوهر منم بیمارزه که رفت و منو در به در کرد. یه روز رفتم در دکونش. به حسین گفتم:

«مادر چی دلت می خواد برات بخرم؟»

بچه ذوق کرد و گفت:

«ماشین گنده.»

گفتم: «نه مادر، یه چیزی بگو که قنبر هم داشته باشه.»

گفت: «سوت می خوام.»

منم براش از قنبر سوت خریدم. انگار خدا دنیارو بهش داد. بچگی یه دیگه. هی سوت زد. گفتم:

«این قدر سوت زن مادر. وای خدا سرم رفت. برو بیرون سوت بکش. می خوام دو کلوم با قنبرخان صحبت کنم.»

قنبر سگرمه هاشو جمع کرد توی صورتش و گفت:

«باز دیگه چی؟»

گفتم: «هیچی. اومدم ازت صلاح مصلحت کنم. بالاخره شما بزرگتری. منم که کس دیگه ای رو ندارم. ناسلامتی یه خواهر دارم، کلفتی بزرگونو می کنه. محل بهم نمی ذاره.»

گفت: «حالا چی می خوای پرسی؟ زود باش پیرس.»

گفتم: «از خدا پنهنون نیست، از شما چه پنهنون، برام خواستگار اومده. عده مم تموم شده. اونم بد نیست، بر و رویی داره ولی حماله. هر چی باشه هر دو مون از یک آب و گلیم. اما از قرار واقع دوتا هم زن داره. خودش هم کتمون نمی کنه. می گه: پسر می خوام. زن هام پسر دار نمی شن. راستش این سمساره آوردش. حالا شما چی صلاح می دونی؟»

قنبر خوب گوش داد و با چشم هایش انگار حساب همه چی رو کرد، گفت:

«کدوم حماله؟ نکنه اسماعیل حمالو می گی؟ اوه، اوه، اوه، از اون خدا شناس هاس. هر روز زن هاش این جا و اون جا پلاسند. راه به راه بهش فحش و فضیلت می دن که چه می دونم اله و بله. آدم قحطیه آبجی؟»

بهش گفتم:

«خداایش تو این چند وقته از تک و دو افتادم. بچه حیوونکی در به دره. تازه شم چقدر گونی کف کارخونه بکشم؟ چقدر مستراح پاک کنم؟ چقدر لباس زن زانو بشورم؟ خدا شاهده تازه بیست و پنج سالمه، اون وقت این جور مثل پیرزن ها شدم.»

قنبر یه خورده حرفشو سبک و سنگین کرد و گفت:

«خب می خوای زن خودم شو، راحت تری.»

چه از خود راضی؟ از خجالت چادرمو جمع کردم توی صورتم. دهن مم پوشوندم. مردیکه جای بابای منه. به خودم گفتم: حالا تو رودرواسی چی جوابشو بدم؟ حسین هنوز سوت می کشید. بچه قنبر ازش سوتشو گرفت و دفرار. اون وقت بچه موه گریه کنون اومد توی دکون. منم که دلم آتیش گرفت دیدم این بچه مو یکی باز چزونند. گفتم:

«زنت بشم، بچه م از ارنعوت هی توسری بخوره؟»

یک سوت دیگه در آورد داد دست حسین. گفت:

«سوا زندگی کن. اجاره اتاقتم من می دم.»

به خودم گفتم: بدبخت تر از من خدا می دونه کیه خونهره از دس بده، دکونو از دست بده، اون وقت توی خونه سابقه اجاره نشین باش. ای خدا تو اون بالا نشستی و می بینی؟ طاهر، تو که قرار بود بمیری، چرا خونه و زندگی رو به باد فنا دادی؟ تو که درمون نداشتی، چرا پول هارو ریختی به کیسه دکترها؟ قنبر گفت:

«چرا ساکتی؟»

گفتم: «تو که زن داری؟»

گفت: «پس می خواستی پسر بیاد خواستگاریت؟»

گفتم: «زنت چی می گه؟»

گفت: «به اون چه. غلط می کنه حرف زیادی بزنه.»

گفتم: «نمی دونم چرا دلیم راضی نیست. می ترسم قسمت نشه، این حمالم از دستم بره.»

دست کرد توی دخلش پول شمرد و درآورد و گفت:

«بیا اینم پولی که اون روز کم آوردی. شمردم توی دخلم زیاد بود.»

پدر سوخته این قدر حلال و حروم کرده بود که حساب از دستش در رفته بود. گفتم:

«نمی خوام، مفت چنگ خودت.»

دوباره چه پولی می گرفتم؟ می خواستی طاهر تنش توی گور بلرزه. حسین رو بغل کردم رفتم سمت خونه. حسین همه راهو توی گوشم سوت کشید.

□

شب اومد خونه مون. با همون سمساره. خدا به سمساره عوض بده. می گن خیلی فکر این و اون. افتخارساداتم اون شوهر داده. سکینه رم اون به سامون رسونده. خیلی حرف زد. همه اون تعریف هایی که از حماله کرده بود، از قنبر هم کرد. این قدر خوبی گفت که ناراحت شدم ازش نود تومن زیادی گرفته بودم. حالا دیگه اگه زنش نمی شدم این نود تومن از گولم پائین نمی رفت. بعد که قنبر رو رد کرد خودش نشست بهم گفت: «چاخان کردم. حالا اگه نمی خوای زن حماله بشی، زن اینم نشو. علی خمیرگیر از جفتشون بهتره. زنش هم مرده. درسته که کچله ولی عوضش هوو نداری.»

گفتم: «همون که پشت دخل وای می ایسته، پول می ستونه؟»

گفت: «نه اون شاطر عباسه.»

هرچی فکر کردم یادم نیومد. این همه نونوایی رفته بودم، اما کی فکر بودم نونو از خمیر می پزن. فرداش رفتم نونوایی. به چشم خریداری نگاه کردم. خدا نصیب گرگ بیابون نکنه. چشمش باباقوری. زیر گلوش غمباد. پیرهنش هم به تنش زار می زد. حالا من قبول می کردم، بچه م این مظلومکی که خوف ورش می داشت. گفتم:

«زنش نمی شم.»

سمساره خیلی بهش برخورد. با یه افسوسی گفت:

«آخرش پیشمون می شی.»

که حرصم گرفت. گفتم:

«شدم که شدم، به جهنم.»

سنگ خودشو به سینه می زد. بی مهریه زن قنبر شدم. این طوری خیالم از نود تومن راحت شد.

□

هفته اول هر شب میومد خونه. بعدش هفته ای یک شب. آخرش هم که هیچی. فقط مونده بود اینو بفهمم که زن هفتمی شم. می گفتن سر چهارتاشونو خودش کرده توی گور. حرف زیاد بود. تا این که یه روز طاقتم طاق شد. اینه که دست حسین رو گرفتم و راه افتادم. کجا؟ این بابویه، سر خاک طاهر. فاتحه رو که خوندم عکس طاهرو نشون حسین دادم. چه خاکی روشو گرفته بود. رنگشم توی آفتاب پریده بود. گفتم: «حسین، نه، این عکس باباته وا. حالا این جور گرد غریبی روشو گرفته.»

عکسش همچین بود که انگار هیچ وقت زنده نبوده. بچه م هی عکس باباشو ماچ کرد. یه ذوقی کرده بود که نگو. دلیم برای یتیمی اش کباب شد. گفتم:

«طاهر خوب رفتی من و این بچه تو در به در کردی. کاشکی منم باهات اومده بودم، حالا گیر این گیر نیفتاده بودم.»

بعد سوار درشکه شدم. دیگه کجا؟ چال خرکشی. پیاده که شدم یه راست رفتم در دکونش. گفتم:

«بی دین تکلیف منو معلوم کن. نه خونه می آی، نه خرجی می دی. الان هوار راه می اندازم.»

گفت: «شب میام خونه صحبت می کنیم.»

گفتم: «همین جا حرفتو بزن. من دیگه توی اون خونه راهت می دم؟!»

تا یه مشتری از راه رسید. من که دستور نداشتم. آبروشو جلوی مشتری اش بردم. مگه خودش رو از تک و تا انداخت. با خیال راحت، پنج سیر سکنجبین و نیم سیر ترنجبین داد دست یارو. گفتم:

«واه واه، انگار نه انگار با توام.»

بعد یه مشتری دیگه اومد. از روی تخت جلوی دکون، یه دسته تره جعفری، دو تا پر گشنیز، دو تا دونه ترب، یه شاخه مرزه، پیچید توی دوتا کاغذ، داد دست یارو. گفت:

«می شه دو زار.»

زدم به سینه ام که:

«الهی خدا تقاص منو ازت بکشه مرد. پس شب زود بیا تکلیف مو معلوم کن ببینم چه خاکی باید توی سرم کنم.»

گفت: «خاک بی لیاقتی.»

شب که شد، با سمساره و حماله و علی خمیرگیر اومدن خونه مون. جواهر خانم صاحبخونه هم بو برده بود، اومد نشست. خدا نکنه یه خبری بشه. عینهو این که موشو آتیش زدند. فهمیدم جیک و پیک همه شون یکیه. جا در جا سمساره خطبه طلاقو خوند. تو نگو پس دلالت مهر و محبتیه که این طور تر و فرز به هم جفت و جور می کنه. بقیه م شاهد بودن. گفتم:

«الهی شاهد مرگ عزیزونتون باشین. الهی سر دخترای خودتون بیاد. الهی قنبر، رویت به طاق مرده شور خونه بیفته.»

جواهر خانم نه گذاشت نه ورداشت، گفت:

«عزت سادات خوبه که دختر نبودی این قدر جزع، فرع می کنی. چته حالا؟ کاری است که شده. چیزی هم که زیاده مرده. اوه، خروار خروارش یه پاپاسی.»

گفتم: «جواهر خانوم جون، آبرو مثقالی چنده؟»

گفت: «واه واه که چه زبونی داری دختر. خب برای همین بی چشم و روئیت که خدا ازت برگشته.»

□

خدا ازم برگشته بود. مگه کار گیر می اومد؟ رفتم دلاک حموم زنونه شدم. روزی چند؟ سی صنار. بگو یه پاپاسی. پول چی؟ فتیله فتیله چرک از مشتری در بیاد، یه شی از صاحب حموم در نمی آد. بازم بنازم به غیرت مشتری ها. حالا من گیس بریده هی این هارو کیسه بکش. صابون بزن. لیف بمال. سنگ پا بکش. حجومت کن. مش و مال بده. لنگ و قدیقه پهن کن. که چی؟ یکی رغبت کنه پنج زار بذاره توی دستت:

«طاهر الهی که گوربه گور شی. قنبر الهی که جز جیگر بزنی. الهی که روز کوریتو ببینم نامرد، کدوم بی انصافی اسمتورو گذاشته مرد؟»

معلوم نیست که چی کاره ام؟ کیسه کشم؟ کهنه شورم؟ چایی دارچین فروشم؟ چی کاره ام من آخه؟ هی یک پام توی حمومه، یک پام توی سربینه. که کی چرکه؟ کی چایی می خواد؟ خاطرت جمع، هیچ کی. مگه ده تا بیان و برن تا یکی و یارش باشه:

«بعله؟. . . اومدم خانوم. ببخشید دیر اومدم. دستم بند بود. . . وای الهی خدا مرگم بده، می چاد این بچه خانوم جون. حیف نیست؟ مثل دسته گل می مونه. بده من بیچمش. ماشاءالله پسر، چه پسری، پسر پسر، قند غسل، دختر دختر، کپه خاکستر، بفرمائین اینم دسته گلت. ببین، چیزه. . . اگه پولم خواستین بدین، به خودم بدین. نمی خواد به جومه دار بدین. واللآ چی بگم، حروم و حلال می کنه. البته خدا می دونه قابلی نداره. فدای یه تار موی بچه ات.»

. . . مونده بود برای سهوشی صنار، برم خونه شم دیگه جارو کنم. خدایا جهنم بیچاره گونت این جاست که باید این قدر زجر بکشم؟

. . . یه روز دختر بزرگه قنبر اومد حموم. همون که از زن سومی شه. می گفتن از همه بچه هاش بیشتر خاطر اونو می خواد. خداییش که چه معصوم هم بود. منم زورکی خودمو هوارش کردم که:

«خانوم، خانوما، خوش آمدین. بفرما این جا بشورمت. سرتو دولا کن آب بریزم.»

سرخ و سفید شد و گفت:

«پول همراهم نیست.»

گفتم: حالا کی پول خواست؟ مرده شور پولو ببرن که دنیارو به گند کشیده. تازه اش هم مگه آدمیزاد هر کاری را برای پول می کنه؟ اصلاً شما مگه منو می شناسی دختر جون؟»

گفت: «نه.»

منم یه لگن آب ریختم سرش و گفتم:

«خب منم نمی‌شناسم. سلام لر هم که همیشه به طمع نیست.»

دختره راضی شد. توی دلهم گفتم: همچین کیسه‌ات بکشم که داغت به دل بابات بمونه. همچین که تا سه شب از درد خوابت نبره و به چرک دنیایی راضی بشی.

از دستش شروع کردم به کیسه کشیدن. برای این که حواسش جمع نشه، شروع کردم باهاش حرف زدن. از آسمون از ریسمون. از اشراق، از مشرق. هر چی حرف خنده‌دار بلد بودم تو این یه دقه ورا گفتم و کیسه کشیدم. شد رنگ لنگ حموم. نفهمید چی به سرش اومده که. گفت: «خانوم امروز چه تمیز شدم.»

گفتم: «آره دخترجون. تمیزی برازنده تو نباشه، برازنده کیه پس؟ صبر کن. پا نشو. بذار آب بریزم سرت. دستم سبکه که الهی امروز فردا بری خونه بختت.»

بعد لگن رو زدم توی حوض: کاشکی می‌شد همه‌رو آب جوش پر کنم. کاشکی برای همیشه بیخ ریش بابات بمونی و ترشی بیفتی: «دختر جون آبش که گرم نبود.»

«نه خانوم.»

... شب که برگشتم، حسین توی لجن‌های جوب بازی می‌کرد. گوششو کشیدمو بردمش توی خونه. سر و صورت و پاهاشو لب پاشوره حوض شستم و با چادر خشک کردم بعد پیشونیشو ماچ کردم. سرش همچین داغ بود که نگو. مثل سر من که همش انگار حسین توش سوت می‌کشه.

شام خوردیم و خوابیدیم. اما مگه خوابم برد. هی پهلوی راست، هی پهلوی چپ. حسین بچم هم هی روشو پس می‌انداخت. تب کرده بود عین تون حموم. یواش یواش لرزش گرفت. فکر کردم لابد تب نوبه است. براش چهار قل خوندم و دور تا دور تشکش فوت کردم. دو زارم دور سرش گردوندم گذاشتم تا صبح بشه بدم به فقیر. ولی حالش بدتر شد. نصف شبی از جواهرخانوم اسفند گرفتم براش دود کردم. جواهر خانوم گفت:

«از صبح تا حالا توی جوب ولو بوده.»

گفتم: «طاهر توی گور بلرزی که منو آلاخون والاخون کردی. اگه تو بودی من این بچه‌رو برای یه لقمه نون توی کوچه‌ها ول نمی‌کردم که.»

فردا صبحش که حموم نرفتم. مرده‌شور مال دنیارو بیرن. بچم مثل کوره می‌سوخت. گفتم:

«ننه تو پت شده؟ الهی مامان فدات بشه. الهی درد و بلات بخوره توی این کاسه سرم. مادر چشم‌هاتو باز کن. الهی قربون لب‌های خشکیده‌ات برم، بخند. دلهم داره می‌ترکه. دارم دق می‌کنم تو این جور ناخوشی.»

جواهرخانوم اومد توی اتاق. گفتم:

«جواهرخانوم چون تورو خدا دست بزنی بین بالشش خیس خیس.»

جواهرخانوم گفت:

«چیزیش نیست، خوب می‌شه؟ براش چهارگل دم کن.»

کردم. چه فایده.

- «براش گل ختمی بگیر.»

گرفتم، توفیری نکرد.

- «خدا به داد دلت برسه، نذر حضرت سکینه کن.»

کردم. خدا خیر بده به این جواهرخانوم. مثل یه جواهر دست زیر بال آدم می‌کنه. وقت حاجت کی این طور به آدم می‌رسه؟

«الهی خواهر، خیر از عمرت ببینی. الهی داغ عزیز ببینی. الهی دست به خاکستر می‌زنی، جواهرشه، جواهر خانوم جون. دیگه چی کارش کنم؟ چرا تبش نمی‌افته؟»

- «ببرش دکتر.»

بردم. افاقه نکرد. دکتر نگاهش کرد و گفت:

«حالش خیلی بده. تبش چهل درجه است. پاشویه‌اش کن.»

کردم. انگار نه انگار. حالا همسایه‌ها یکی یکی می‌اومدن به اتاقم، دلداریم می‌دادن. می‌گفتند:

«گریه نکن خواهر، خوب می‌شه. چائیده. چیزیش نیست.»

می‌گفتم: «افتخارجون چهل درجه تب داره. اگه این بچه یه بلایی سرش بیاد من از غصه دق می‌کنم.»

افتخارسادات می گفت:

«خوبه خوبه، این قدر آبغوره نگیر. حالا خوبه بابا نداره که بخوای جوابشو بدی. من حسنم که مرد، باباش با کمربند سیاه و کبودم کرد. الهی دستش بشکنه.»

جواهرخانوم هم می زد روی دستش و آه می کشید و در گوش افتخارسادات پیچ می کرد:

«خدا به دادش برسه. پسر سلطون با پنج درجه تب مرد، این که بدبخت چهل درجه تب داره.»

... شبانه رفتیم در خونه زن سومی قنبر. دختره خودش در رو باز کرد. افتادم به پایش. حالا گریه نکن کی گریه کن. دختره هاج و واج مونده بود که چمه. گفتم:

«دختر تورو خدا منو حلال کن. این بچه چه گناهی کرده؟ دست منه که باید بشکنه.»

گفت: «خدا نکنه. چرا همچین می کنین؟»

بعد روشو کرد ته حیاط و به مادرش گفت:

«این همون خانومیه که دیروز منو مجانی شست.»

مادره سرشو آورد تو ایوون و هاج و واج نگاهم کرد و گفت:

«بفرمائین تو خانوم. مارو خجالت دادین. بفرمائین تورو خدا. سماور آتیشه.»

بعد وایساد بر و بر نگاهم کرد. دیدم الانه که بشناستم. به دختره گفتم:

«تنت سالمه؟»

گفت: «آره چطور مگه؟»

گفتم: «هیچی، الهی شکر.»

□

شب حسین به زور نفس می کشید. انداختمش روی دستم. هول هولکی زدم بیرون. کوچه همچین بود ظلمات. هرچی سگ تو عالم بود، گذاشته بودن دنبالم. تا دواخونه منوچهرخان دوئیدم. بچهم تو مطب دکتر جون داد. خودم از حال و هوش رفتیم. دکتر آرمین خودش منو به هوش آورد. بچه‌ی بی جون را داد دستم، روونه‌ام کرد. حالا بچه سیاه. خیابون‌ها دراز و خلوت. کوچه‌ها پر سگ. پر تاریکی. پر مرده. روح حسین، روح طاهر، گذاشتن دنبالم. گفتم الانه که بگیرنم. به خونه که رسیدم همه جمع شدند دورم. جواهرخانوم دستپاچه دوئید طرفم. افتخارسادات هم هول کرده بود. شوهر افتخارسادات هم با عرق‌گیر اومد کنار حوض نشست. چادر از سرم سر خورد. صورت حسین رو سینم بود. گفتم:

«ای خدا، جگر گوشه‌مو چطور بذارم زمین؟ ای خدا دیگه به چی دلمو خوش کنم؟»

بردم حسین رو خوابوندم توی تشکش. برگشتم تو حیاط. خودمو انداختم بغل جواهر خانوم.

□

حسین مو که به خاک سپردم، جایی نداشتم بروم. یه زن تک و تنها، داغ دیده، بی کس. از بی بی زبیده پیاده راهمو کج کردم سمت امامزاده عبدالله. بعد کجا؟ سیدالکریم. شمع خریدم بردم توی صحن. شب جمعه بود. چه شبی! شلوغ شلوغ. مثل سر من. یک کرور خلاق خدا ولو تو حیاط. رفتیم حرم امامزاده طاهر. من غریب، اون غریب. آدم تو شلوغی غریب باشه، مصیبت. حرم عین دل من سوت و کور. یه روضه خون علیل هم نشسته بود برای در و دیوار خالی روضه می خونند. روضه زینب، روضه سکینه، روضه علی اصغر. شمع‌هارو روشن کردم به نیت چهارده معصوم نشستیم به گریه کردن. چشم شده بود ابر بهار. هی به خیالم اومد حسین از حرم رفته بیرون، الانه که گم بشه. دنبالش دوئیدم تا کفش کن. کسی نبود.

راه افتادم. چه جای خالی بچهم می نمود. یک کاسه ماست گرفتم. یه سیخ کباب. دوتا پر گوجه. همون گوشه نشستیم به خوردن. یارو ریخونم آورد. توی دلم گفتم:

الهی مادر نور به قبرت باره. تو زیر یه خروار خاک، من این جا به خوردن. کوفتم بشه.

کوفتم شد. نخورده پا شدم. باز دوباره به راه. ویلون و سیلون. اصلاً معلوم هست من چمه؟ شام برای چیم بود؟ حالا برم کجا؟ تو خونه که دق می کنم. پیاده رفتیم تا میدان شهرری. اگه بچهم زنده بود، الان هرچی توی بازار می دید می خواست. اون بار که اومده بودم زیارت، می گفت:

النگو می‌خوام. می‌گفتم: مادر تو پسری، النگو برای دخترهاست. یه تفنگ براش خریدم. بمیرم الهی، بچه‌م هی با دهنش تیر در می‌کرد. کاشکی یه تیرش می‌خورد تو قلب قنبر. کاشکی یکیش می‌خورد توی قلب من این قدر غصه‌دار نمی‌شدم. سر آخر اتوبوس سوار شدم. کجا؟ کجا می‌خواستی باشه؟ بی‌بی زبیده دیگه. روی قبرها گله به گله چراغ موشی. چند نفر هنوز فاتحه می‌خوندند. جرأت کردم رفتم تو:

«السلام علی یا اهل لاله‌الاله. ای رفتگون سلام. حسین جون سلام. مادر، خاکت سرد نیست که دلم برات یه گوله آتیشه. طاهر، آقا، بچه‌تو امشب آوردم عیادتت. آوردم مهمونی. یه چیز یه بده دستش بهونه منو نگیره. یه چیزی به من بگو دوریشو طاقت بیارم. بچه‌مو سپردم دستت. ازش خوب پرستاری کن. ازش خوب مهمون نوازی کن. دوباره نری سی کار خودت، بچه‌م تنها بمونه. . .»

□

چند روز گم و گور شدم. کجا؟ خودمم نمی‌دونم. حواسم که سر جاش اومد، آفتابی شدم. رفتم خونه. جواهرخانوم جوابم کرد. اثاثیه‌رم برداشت عوض کرایه پس افتاده.

چند روز رفتم خونه این و اون مهمونی. بعد هم ویلون کوچه‌ها. دیگه از قنبر چیزی نمی‌خریدم. زهرم می‌خواستم از گیر می‌خریدم، از مسلمون نمی‌خریدم. حمومی جوابم کرده بود. کسی نمی‌زاید رختشو بشورم. کارخونه‌ها کارگر نمی‌خواستن. گفتم باید برم گدایی، دستم پیش ناکس دراز نباشه. شب پیش گارد ماشین خوابیدم.

حالا شب، چه شبی؟ سیاه سیاه. شب نگو، سگ سارون بگو. سگ‌ها هی از ماشین دودی بال می‌رفتند، پایین می‌اومدند وق می‌زدند. صبح که شد دوباره من ویلون. عینهو سگ تو کوچه‌ها پرسه زدم. عینهو بچه‌ها خوب گردی کردم. یه پنج زاری پیدا کردم، یه ده‌شی‌ای. گفتم: خدا بده برکت. اینم مزد داغ حسین. اینم روزی یه بیوه سرگردون. دادمش به گدا. یه گدای کور که دستش توی دست بچه‌ش بود. اگر حسین بزرگ می‌شد برای سر پیری یه عصای دستی داشتم: کدوم پیری عزت؟ ببین اجلت کیه گیس بریده. خدایا اون پنج زار خیرات حسین. اون ده‌شی هم خیرات طاهر. بابای قنبر هم آتیش به قبرش بیاره با این بچه بزرگ کردنش.

هوا به اون گرمی، دلم شده بود غروب پائیز. چشم شده بود حوض خون. برای حسین گریه کردم. برای طاهر. برای خوبی و بدی جواهرخانوم. برای بچه سلطان خانوم که به پنج درجه تب مرد. برای همه دنیا. اما از خودم حرصم می‌گرفت. از خریدم. از سادگیم. از گول خوردنم. خودمو دستی دستی می‌انداختم توی آتیش. بعد می‌موندم سفیل و سرگردون. رقیه دلاک حموم می‌گفت:

«ته بازارچه سوسکی یه حموم زنونه است، دلاک می‌خواد. اونجام نخواست، حموم سیدسقا می‌خواد.»

پرسون پرسون رفتم. کجا؟ همه جا. سبزه میدون. میدون کهنه. بازارچه سید اسماعیل. سر قبر آقا. صام‌پز خونه. بازارچه سوسکی. حموم سیدسقا.

«خانوم، حموم سیدسقا کجاست؟ آقا، حموم سیدسقا کجاست؟»

– «بسته است.»

«مگه جمعه است که بسته است؟ جمعه هم باشه، حموم بستن تو کارش نیست. جمعه روز کار حمومه. تازه این مردم پاک شدن نیستند. آب زمزم می‌خواد پاکشون کنه. از دل سیاهند. از دل چرکنند.»

توی راه، همه خیابونا عجیب و غریب بود. یه جا خلوت، یه جا شلوغ. از ته بازارچه یه دسته سینه‌زن هراسون اومد بیرون. چند نفر اطراف رو پاییدند. بعد تند و تند به یزید فحش دادن و رد شدن. یه علم جلو، دو تا کتل عقب، با یه عالمه عکس. عکس یه آقا: خدا یزیدو لعنت کنه. خدا قنبرو لعنت کنه که از یزید هم بدتره.

سر و کله چند تا آجان و صاحب منصب پیدا شد یکی سینه‌زن‌ها رو خبر کرد، تند کردند دفرار:

«آقا حموم سید سقا کجاست؟»

– «بسته است.»

شدم گیج و گنگ. توی راه که برمی‌گشتم، همه خیابونا پر از عکس همون آقا بود. یکی جلو منو گرفت و گفت:

«کجا می‌ری خواهر؟»

گفتم: «فضولی؟ اوس چسکی؟ یا جومه‌دار حموم؟»

گفت: «خیر تو می‌خوام.»

گفتم: «آره اروای عمه‌ات. مرد جماعت بی مرض و غرض نمی‌شه؟»

پیش خودم فکر کردم اونم از تیره قبره. اما به قیافه‌اش نمی‌اومد. به قیافه کی می‌آد؟ هرکسی رو نگاه کنی ظاهرش می‌گه پسر پیغمبرم. بعد لب‌های گوشتالوشو، تو صورت پر از ریشش تکون داد و گفت: «ترو خواهر. کجا می‌ری آخه امروز. مگه نمی‌دونی چه خبره؟» چادرمو جمع‌تر کردم و گفتم:

«می‌رم یه حموم زنونه گیر بیارم کار کنم. شما کار سراغ ندارین؟»

گفت: «خواهر، امروز روز کار پیدا کردن نیست که.»

گفتم: «اینو به شکم گشتم بگو.»

گفت: «برگرد خونه‌ات. دیوونگی نکن.»

گفتم: «خونه ندارم.»

گفت: «برو یه جای دیگه. خیابونا امن نیست.»

گفتم: «به جهنم، هرچی باشه که از دل من امن‌تره.»

گفت: «خود دانی. از من گفتن بود.»

نفسش از جای گرم بیرون می‌اومد. اما خوب شد یکی باهام دو کلوم حرف زد، دیگه داشتم از تنهایی دق می‌کردم. خیابونا دوباره شلوغ شد. هولی ورم داشت که نگو.

انگار دوباره حسین مریم شده بود. اگه از حموم بیرونم نکرده بودند، می‌رفتم توی سرینه حموم، کپه مرگمو می‌داشتم.

دم میدون تره بار که رسیدم، روی چند تا پایه چراغ، عکس همون آقا را گذاشته بودند. چند تا جوون هم کفن‌پوش و خونی چوب ورداشته بودند. بعد ماشین امنیه‌ها اومد. حالا نه یکی، نه دو تا، همین‌طور قطار پشت هم. بعد شروع کردند به تیراندازی. که همه فرار کردند توی

کاروانسرای سر خیابون. منم رفتم. ده بار توی راه گالش از پام دراومد نزدیک بود بخورم زمین. آخر سر گالشو زدم زیر بغلم. چپیدم اون تو.

چشمت روز بد نبینه. نگاه کردم دیدم یک زن، میون صد تا قلچماق. چی کار می‌توانستم بکنم. هزار جور خیال اومد توی سرم. بعد گفتم حالا کی توی این هیر و ویر حواسش به منه. یکی در آهنی‌رو بست و از پشت قفل کرد. از سوراخ در نگاه کردم، تو خیابون غیر صاحب منصب و

آجان کسی نبود. یکی از اونا اومد تا جلوی کاروانسرا. چند تا لگد زد به در. بعد با تفنگش بیخودی یه تیر هوای در کرد و رفت.

یه خورده که گذشت جوون‌ها پاورچین پاورچین اومدن تا دم در. یکی شون سرشو کرد بیرون و گفت:

«رفتند.»

همه اومدیم بیرون. اونا به یمین، من به یسار. رفتم میدون شوش. یه عده پاسگاه آجان هارو آتیش می‌زدند. گفتم:

«کاشکی بریزند دکون قنبرو آتیش بزنند. خدا کنه بریزن شیشه سمساری رو بشکنند.»

صدای تیراندازی مگه قطع می‌شد؟ دوان دوان رفتم تا پای خط ماشین دودی. جلوی تلبه خونه آب. قهوه‌خونه هم بسته بود. رفتم جلوی دکون قنبر. چهار تخته بود. اون کسی نیست که یه همچین روزایی بیرون بیاد. معلوم نبود کی عکس اون آقارو چسبونده بود روی در دکون

قنبر. عکس آقا رو کندم بردم اون‌ور خیابون. گذاشتم روی پله مسجد. بعد برگشتم لب خوب آب. یه مشت لجن ور داشتم پاشیدم به در دکون قنبر. صدای یک تیر از نزدیک اومد. از ترس افتادم زمین. نمی‌دونم چرا از دستم خون اومد. چشم سیاهی رفت. فکر کردم تیر خوردم. دیدم نه،

به جای تیر نمی‌بره. خودمو کشوندم تا در مسجد. حالا هی تیر می‌آد می‌خوره بالای سرم به در مسجد. بعد از تو کوچه مسجد نو یه دختر بچه اومد بیرون. وسط خیابون که رسید با تیر زدنش. دختر قنبر بود. عکس آقارو چلوندم تو بغلم و گفتم:

«یا خدا.»

در مسجد باز شد.

□

در که وا شد، یکی از پشت کشیدم تو و در را بست. حالا حیاط مسجد پر از خلائق خدا. معلوم شد هرکسی از هر جا مونده رو به خدا آورده.

ولی مگه صدای تیر بند می‌اومد. تا من از پشت در برم وسط حیاط، یه عالمه تیر و تفنگ در شد. گفتم:

«مسلومونا یه دختر افتاده تو خیابون. یه با غیرتی پیدا بشه بیارتش تو. الانه که گیر ظالم‌ها بیفته.»

دو تا جوون رشید که الهی خیر از جوونیشون ببینند، دلو زند به دریا. لای در مسجد رو باز کردند، یه دید به خیابونو، یا علی تو کوچه. یکی تندی درو پیش کرد. یه دفعه صدای ارابه اومد. صدای تیر و تفنگ. دلم مثل سیر و سرکه افتاد به جوشیدن. دلم هزار راه رفت و اومد تا دختره رو آوردند گذاشتنش وسط حیاط. مردم هم توی یه چشم به هم زدن ریختن دورش. هی گفتم: «بابا برین کنار. راه بدین ببینمش.» مگه می‌شفتن. تا آخر سر یکی فکر کرد بهش بستگی دارم. یکی هم گفت: خواهرشه. منم حال با چه زور و تقلائی خودمو کشوندم جلو، خدا می‌دونه. بمیرم الهی دختره غرق خون بود. همون پیرهن سفیده تنش بود که توی حموم خودم از بقچه‌اش درآوردم دادم دستش. سرش کج شده بود روی سینه‌اش. تا منو دید انگار بال درآورد. پا شد بشینه، سرش پس افتاد. چهار زانو نشستم پیشش. سرشو گذاشتم توی دومنم. یه چند تایی فحش دادن به امنیه‌ها. فحش دادن به بزرگون. دو سه نفرم افتادند به گریه کردن. گفتم:

«بابا یه کاری بکنین. جوون مردم داره می‌میره. یه خورده برین عقب هوا بیاد. یکی سقا شه یه چیکه آب بیاره.»

آوردند. توی یه جوم. دستمو گذاشتم زیر سرش. جوم آبو به لبش. همچین که دوتا قلمپ سر کشید، کله‌شو داد عقب. فهمیدم سیراب شده. جوم آبو دادم دست مردم. سرشو گذاشتم روی پام. حالا از میون سینه‌اش خون تازه می‌اومد. صورتش شده بود مثل گچ دیوار. چادرم خونی شده بود. صورتشو ماچ کردم گفتم:

«چیزی نیست دختر جون. حالا می‌برنت دکتر. بذار یه خورده بیرون آروم بگیره.»
دختره گفت:

«ننه‌مو می‌خوام.»

دختر سیزده چهارده ساله توی همین یه دقه ورا آب شده بود. گفتم:

«خلاق، بابا این دختر قنبر بقاله. یک بره بابایی، ننه‌ای، کسی شو خبر کنه.»

بازم همون جوون‌ها راه افتادند. حالا دختره مثل مرغ سر کنده توی بغلم پرپر می‌زنه. دستاشو گرفتم توی دستم و گفتم:

«الان مادرت می‌آد. بیتابی نکن.»

هی تخم چشاش پس رفت و اشک اومد تو کاسه پرخونش. با گوشه چادرم اشک‌هاشو پاک کردم. لبامو گذاشتم روی پیشونی‌اش، یخ کرده بود. حالا مگه مادری می‌اومد. اینم هی چشمش به در بود. یه چند تا از مردم هم زاری‌ای می‌کردند که نگو. دیدم از همه شجاع‌تر منم. گفتم: عزت سادات خوب سنگدل شدی. خوب به داغ دیدن عادت کردی. از بس مار خوردی، داری افعی می‌شی. دوباره دختره گفت:

«آب.»

گفتم: «یکی آقایی کنه اون جومو بیاره.»

لب‌هاش داغمه بسته بود. چشاش دوباره پر از اشک شده بود. دست‌هاش شل شده بود کنارش ولو بود. آب آوردند گذاشتم دهنش. گفت:

«ننه‌مو می‌خوام.»

گفتم: «الانه می‌آد. رفتن خبرش کنند.»

پلک‌هاشو هم گذاشت. گفتم: خدایا نکنه مادری نیومده این توی بغل من جون بکنه. حالا یه غم بزرگ قد این حیاط روی دلم نشست بود. هی از توی دلم تا توی گلوم تیر کشید. هی سرم گیج رفت. هی دست خونی‌ام سوخت و گزگز کرد تا مادری اومد. اول مارو ندید که. دوئید توی شبستون. بعد آوردنش پیش ما. همین که چشمش به دختره افتاد، جیغ کشید. دختره پلک‌هاشو باز کرد و نگاهش رو انداخت توی صورت مادری. روی لباس یک لبخند تلخی نشست. بعد چشاش پر اشک شد. مادری هی به قد و بالای دختره نگاه کرد تا چشمش افتاد به سینه خونی‌اش که دهن وا کرده بود. تازه دستش اومد که چه بلائی سرش اومده. ماتش برد. سیاهی چشم دختره هم رفت. همه چشمش شد سفیدی، با رگه‌های خون. بعد بی‌رنگ شد. من پا شدم. حالا دو تا دستمه و سرم. هی داد زدم:

«خدا جوون مردم رفت. خدا جوون مردم مرد.»

بعد مادرش پا شد. مثل مرغ سر بریده. توی حیاط بال بال زد. خودشو زد به در شبستون. خودشو انداخت زمین. خودشو زد به مردم. آخر سر برگشت رو جنازه دختره صیحه کشید و از هوش رفت. مادری رو بردند وضوخنه. دست و پای دختره رو گرفتند بردند توی آبدارخانه. چادرش رو کشیدند رویش. بعد فهمیدم که این تنها نبوده. چند تا دیگرم قطار کرده بودند کنار هم. بعد یکی اومد با شلنگ و جارو. بهش می‌گفتند حاجی اولیایی. گفت:

«برین کنار خون‌هارو بشورم. نجس می‌شین بابا نماز نداره.»

حالا صدای تیر و تفنگ می‌آد بس نیست، صدای شرشر آب و شرت شرت جارو هم می‌آد و توی دل‌ها رو خالی می‌کنه. حاجی اولیایی هی جارو کرد و غر زد:

«بابا دین و ایموتون کجا رفته. مسجد خدا را آلوده نکنین. برین بیرون مردم می‌خوان نماز بخونن. هر کی ام به مرده دست زده بره غسل مس میت بکنه.»

تا قنبر باباشو آوردند. دندون آرواره‌هایش توی دهنش نبود. یه راست بردنش توی آبدارخونه. بیرون که اومد بغ کرده بود. یه خورده به مردم نگاه کرد، بعد نشست گوشه دیوار آروم به گریه کردن. مادریه توی وضو خونه به هوش اومده بود و جیغ می‌کشید. بعد قنبر بلند شد. این‌ور و اون‌ور را نگاه کرد و خودشو زد. با دستش زد توی سرش. با دستش زد توی صورتش. بعد پرید هوا و زد توی سرش. بعد کلاهش افتاد. مردها گرفتنش بردنش توی وضوخونه. تا شب صیحه می‌کشید. تا شب مثل زن‌های پای روضه شیون می‌کرد.

بعد دونه دونه صاحب جنازه‌ها اومدن به شیون و زاری. سیاهی شب که شد، همه از مسجد رفتند الا من و یه جنازه بی‌صاحب، با حاجی اولیایی که همه جا رو آب می‌کشید.

رفتم توی شبستون. پشت پرده زنونه. کجارو داشتم برم؟ گوشه چادرمو گره زدم. گفتم: خدایا دخیلت که من این شبو به صبح نرسونم. خدایا منو از این سرگردونی نجات بده. بعد گوشه چادر زنونه مسجدرو گرفتم گفتم: به حق عصمت زهرا، به حق صدیقه طاهره منو راحت کن ای خدا. اون وقت دلم ضعف رفت. از دیروز هیچی نخورده بودم. از خوف و خواب سرم سنگینی می‌کرد. دلم آشوب بود. توی تاریکی نشسته نشسته خودمو کشیدم روی زمین. تا دستم خورد به جا مهری. دست کردم یه مشت خاک تربت برداشتم پیچیدم گوشه چارقدم. قد یه انگشتونه‌شم ریختم توی حلقم. پامو دراز کردم رو به محراب. سرمو گذاشتم زمین: که الهی دیگه پا نشم. که الهی خواب به خواب برم.

خوابم برد. خواب دیدم مرده می‌برن مسگرآباد. خواب دیدم احمد قصاب سر یه بچه‌ای رو لب جوب آب برید، بعد به چنگک‌هاش آویزان کرد. خواب دیدم طاهر و حسین و دختر قنبر تو کوچه فشاری لی‌لی بازی می‌کنند. خواب دیدم سگ‌های گارد ماشین دنبالم کردند نمی‌تونم فرار کنم. خواب دیدم قنبر نشسته روی تون حموم، شیپور می‌زنه. خواب دیدم طاهر و حسین و دختر قنبر دارن حمومک مورچه داره، بشین و پاشو خنده داره بازی می‌کنند.

بعد پا شدم. صبح شده بود. یه تیغه آفتاب از پنجره زنونه افتاده بود روی صورتم. دهنم تلخ شده بود، عینهو زهر مار. چشم پف کرده بود و دلم ضعف می‌رفت. شیکم نیست لامصب که. چاه ویله. رفتم توی حیاط. حاجی اولیایی هنوز داشت زمین و زمونو آب می‌کشید. تا چشمش به من افتاد، ترسید. بعد گفت:

«از کجا اومدی تو؟ در که بسته است.»

گفتم: «دیشب این جا خوابیدم توی شبستون.»

گفت: «با این چادر خونی‌ات؟!»

محلش نکردم رفتم توی وضوخونه. چادرمو آب کشیدم. سر و صورتمو شستم. آب گردوندم توی دهنم تف کردم. ولی مگه تلخیش رفت. مال گشنگی بود. زدم به کوچه. نصف دکونا بسته بودند. رفتم نونوایی. یه کف دست نون بیات گرفتم، به یه قرون. رفتم دکون جواد آقا. یه بند انگشت پنیر گرفتم، دو تا حبه انگور، نشستم همون گوشه به خوردن. رومم کیپ گرفتم که کسی نشناسدم. گفتم:

«کوفتت کن عار ننگی. زهر مارت کن چاه ویل. هر چی می‌کشم از تو می‌کشم و الا کارو می‌خوام چی کار؟»

□

آدمیزاد جون سگ داره بدمصوب. شب بعد رفتم خونه بمونه خانوم. خودش خیلی عزت و احترام بهم گذاشت ولی دخترش این قدر عور و اطوار اومد که نگو.

ایکبیری انگار نوه اترخان که که بریزه. فرداش رفتم خونه گلین‌آغا. خدا خیرش بده. چه زن مقبولی. چه خانومی. شب اشکنه درست کرد خوردیم. بعد سماور آتیش کرد نشستم پاش. هی تا نصف شب با هم اختلاط کردیم. یه کلوم اون بگو، یه کلوم من بگو. از گذشته‌ها. از گذشتگون. از بابای خدا بیامرمز گفت که مقنی بوده. یه چاه کنده بوده دویست پا، با بیست گز انباری. از مادرم گفت که سر زارفته بود. از دولاب که اون وقتها توش چه خیارهایی عمل می‌اومده. گفتم:

«گلین‌آغا جون صد رحمت به قدیم ندیما. مردمون حالا که صفارو خوردن، محبت‌رو قی کردن. یادته یه روز دختر بودم با عمه خدا بیامرمز و شما و مونس‌آغا رفتیم بی‌بی شهربانو. شب توی کوه و کمر موندیم. عمه‌ام خدا بیامرمز چه صدای دلنشینی داشت. وقتی تو لوله‌نگ می‌خوند، صداس توی زن‌ها هزارتا خواهون داشت. خاک برات خبر نبره عمه‌خانوم جون. نیستی ببینی چه داغی به دلم مونده.»

گلین‌آغا گفت:

«چیزو بگو که یه لب داشت، هزار خنده، مونس‌آغارو می‌گم. چه همدم خوبی بود، چه مونس خوبی بود مونس‌آغا.»

بعد برای همه شون فاتحه خونديم. گلین آغا گفت:

«عمهات جونشو گذاشت برای تو و طاهر پسرش. نمی‌دونی وقتی دست شمارو داد به همدیگه، چه شادی‌ای می‌کرد. یه روز به من گفت: «حالا دیگه پامو دراز می‌کنم رو به قبله و راحت می‌خوابم.»

– «راحت بخوابی عمه خانوم. پس طاهرو کجا بردی؟ نبودی ببینی طاهر تمام خونه و زندگیتو به باد فنا داد.»

خونه‌ای که حالا جواهرخانوم توشه گوش تا گوش حیاطش اتاق داره. توی اتاق پنج دری ما می‌نشستیم. تو اتاق سه دری عمه خانوم. اتاق زایه و زیر هشتی‌رم داده بودیم به افتخارسادات اجاره. زیرزمین و دستشویی و اتاق ارسی هم دست سلطان خانوم بود: کجایی عمه خانوم که ببینی حالا من شدم آب روروک. هی توی این جوب، هی توی اون جوب. یه شب به صفا، یه شب به مروه. پس عمه خانوم چون منم ببر پیش بچم حسین که راحت بشم. بعد دلم برای حسین و خودم سوخت، گریه کردم.

صبح که شد راه افتادم. گلین آغا هی اصرار کرد بمونم، ولی تعارفش شابدولعظیمی بود. لابد می‌ترسید وبال گردنش بشم. اومدم بیرون. دیگه کجارو داشتم برم. اینه که شدم الاف کوچه‌ها. شدم سگ دوپا. حالا هی پرسه بزن بو بکش. حالا هی خیابونو گز کن. هی پیاده برو گود عرب‌ها. برو بی‌سیم لجن‌آباد. برو دروازه خراسون. که چی؟ که کی صبحت شب می‌شه. که چه وقت، شبت صبح می‌شه. چند بار این راهو برم؟ چقدر شب از ترس آجان، توی این سوراخ و اون سوراخ بخشیم. اینه که رفتم مسجد. پیش کی؟ پیش حاجی اولیایی. رومو کیپ گرفتم و گفتم: «سلام.»

زیرچشمی یه نگاهی بهم کرد و شناخت. تند گفت:

«چادرتو آب کشیدی اومدی یا نه؟ هفت روزه دارم فرش آب می‌کشم.»

گفتم: «اومدم توی مسجد کار کنم.»

گفت: «چه کاری مثلاً؟»

گفتم: «هر کاری. جارو کشی. زمین شوری. خلا شوری. آفتابه داری، خدامی.»

گفت: «خادم می‌خوایم. ولی خادم مرد.»

هر چی اصرار کردم دیدم از این خیری در نمی‌آد. دیگه ظهر شده بود. اذون می‌گفتن که آقای پیش‌نماز اومد. رفتم جلو. همه چیزو بهش گفتم. گفت:

«شما زن مرحوم طاهر نیستین؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: «حالا تا خدام برای این جا پیدا کنیم، همین جا بمون. توی اون اتاق کوچیکه کنار راه پله‌ها. تا ببینیم چی می‌شه.»

شب توی مسجد موندم. حاجی اولیایی اومد بیرونم کنه، آقا پیش‌نماز وساطت کرد موندم. از ذوقم که خوابم نبرد. شبونه همه شبستونو جارو زدم. منبر رو دستمال کشیدم. زمین‌ها رو گونی کشیدم. شیشه‌ها رو با آب و صابون شستم و آب کشیدم. قرآن‌های کهنه رو گردگیری کردم. از خاک غربی پر بودند. هی ورق زدم فوت کردم. آخر سر خودمم توی وضوخونه شستم و آب کشیدم. حالا همه‌چی طیب و طاهر بود. وایسادم به نماز. صبح شده بود:

«الله اکبر. خدایا بنامز به رحمان و رحیمیت. پروردگاریتو شکر.»

□

فردا عصر حاجی اولیایی با یه مشت کسبه اومدند توی مسجد. منم پشت چادر زنونه گوش نشستم. حاجی اولیایی گفت:

«می‌خوایم برای مسجد یه اسم بذاریم. بقیه چی صلاح می‌دونن؟»

علی آقا ماست بند گفت:

«بذارین مسجد باب‌الحوائج.»

جوآقا گفت:

«این اسم یه مسجدیه همین نزدیکی‌ها. بذارین مسجد چهارده معصوم.»

علی خمیرگیر گفت:

«اسم مسجد نو رو عوض کنیم. اسم این جارو بذاریم مسجد نو. اینجام که از اون جا نوتره.»

حاجی اولیایی گفت:

«هر مسجدی اولش نوئه. فردا پس فردا کهنه می شه. این که نشد اسم. اسم باید با مسمی باشه.»
علی آقا ماست بند گفت:

«خب مسجدو بذارین به اسم حاجی اولیایی بانی مسجد. اون بیشتر از همه برای این مسجد دوئیده.»
نعمت زغالی گفت:

«همه مردم پول دادند. خیلی های دیگه دوئیدند. توش حرف درمی آد.»
علی آقا ماست بند گفت:

«ولی حاجی اولیایی بیشتر از همه دوئیده و پول خرج کرده. حق اونه.»
تو دلم گفتم راستی اسم گذاشتنم ساخته‌وا. بعد پنج سال دوا و درمون وقتی خدا حسینو بهمون داد چقدر حرف زدیم تا یه اسم برایش گیر آوردیم. جواهر خانوم می گفت: بذارین غلامحسین. افتخارسادات می گفت: بذارین رمزون. سلطان خانوم می گفت: بذارین یحیی - اسم باباش یحیی بوده - گفتم:

«می‌ذاریم حسین که بد خواهش به روز شمر و یزید بیفته.»
نعمت زغالی گفت:

«بذارین مسجد غریبون.»

این قدر از این اسم خوشم اومد که نگو. صدتا صلوات نذر کردم اسم مسجدو بذارن غریبون.
روز بعدش حاجی اولیایی با یه سنگ نوشته اومد مسجد. نردبونو گذاشت بیخ دیوار و رفت بالا. سنگو کوئید سردر مسجد. از یکی پرسیدم:
«سر علی بگو این چیه نوشته اون جا. من که ساختمه بخوونم.»

گفت: «نوشتن مسجد اولیایی.»

شب مسجد ختم گذاشتن. ختم دختر قنبر و چند تای دیگه. حاجی اولیایی می گفت:
«پس بلندگو روشن نکنید، کسی بو نبره.»

روز بعدش صبح بود که اولیایی اومد مسجد. همچین تو خودش بود که خوف ورم داشت. گفت:
«کی به این سنگ دست زده؟»

گفتم: «وا، مگه کسی به سنگ دست زده؟»

گفت: «پس سنگ کو؟»

رفتم جلوی در مسجد. راست می گفت. سنگ نبود. به جایش یه کاغذ نوشته زده بودند. گفتم:

«خدا شاهده بی خبرم. چه می‌دونستم کافرهای اسم هم به مسجد خدا نمی‌تونند بینند. حالا چاره چیه؟»

چی کار می‌کردم که حاجی اولیایی گناه نبودن سنگو پا من نویسه؟ هر چی قسم و آیه که خداییش نمی‌دونم کار کی بوده، گوشش بدهکار نبود. گفت:

«پس مونده بودی این جا مراقب آبروی خودت باشی؟ جل و پلاستو جمع می‌کنی و می‌ری دنبال کارت. یا الله امشی بیرون.»

افتادم به عز و التماس. فایده‌ای نداشت. از اولش هم راضی نبود من این جا بمونم. دوباره گفت:

«تا فردا صبح یه فکری برای خودت بکن. صدای مردم در اومده که خادم زنه.»

چه فکری می‌کردم؟ وقتی صاحبخونه خدا باهام چپ افتاده بود، چی کار می‌تونستم بکنم؟ رفتم از گدایی که هر وقت دورونشو تو کوچه‌ها می‌زد می‌اومد دم مسجد می‌نشست، پرسیدم:

«کی این سنگو کنده؟»

گفت: «نمی‌دونم.»

گفتم: «پس از فردا حق نداری این جا بشینی.»

گفت: «تو رو سننه؟!»

بعد به اون چند نفری که از در مسجد رد می‌شدند گفت:

«قمر بنی هاشم، ابوالفضل، بهتون عوض بده. یه کمکی به من عائله‌مند بکنید. ده سر نون خور دارم. خانوما، آقایون.

بعد که رد شدند نفرینشون کرد که ابوالفضل العباس ذلیل و زمین‌گیرشون کنه. از یه پسر بچه پرسیدم:

«پسر جون این کاغذ چیه زدن به دیوار؟ چی رویش نوشته؟»

هی زور زد رفت عقب، اومد جلو. دیدم آخرش نمی‌تونه بخوونه. خودم زور زدم تا خوندم. دیدم نوشته مسجد خدا. پیش خودم گفتم: قربون خدا برم با خونه‌ش، چه خونه‌ای؟ اگه خونه خدا بود که بنده‌هاشو از توی اون بیرون نمی‌کردند. بگو همون خونه حاجی اولیایی. شب، دوباره یه غمی چنبره زده بود روی دلم قد یه مار بزرگ. به خودم گفتم: دوباره از فردا روز آوارگیه. روز بی‌جا و مکانی. نذر حضرت رقیه کردم که تا فردا صبح یه فرجی بشه. چه نذری؟ نذر یه سفره نون و خرما توی سید ملک خاتون. حالا شبیه مسجد هم یه شلوغی شده بود که نگو. چیه؟ چه خبره؟ هیچی. یه بهائی مسلمون شده. حاجی اولیایی هم می‌دوید تو می‌دوید بیرون.

از سوراخ پرده زنونه نگاه کردم دیدم یارو بهائیه کنار منبر وایساده سرشو کج کرده روی گردنش. یه لباس پارهام تنشه. بعد مثل روضه‌خون‌ها رفت نشست روی منبر و گفت:

«ایها الناس من سی سال بهائی بودم تا این که یه شب خواب‌نما شدم. فرداش توبه کردم و از سبزوآر اومدم تهرون مسلمون شدم. حالا هرکسی وسعش می‌رسه یه دستی از ما بگیره.»

جواد آقا بقال از کنار جامهری داد کشید:

«حالا حضرت عباسی مسلمون شدی یا شیعه شدی؟ راستشو بگو.»

گفت: «به قمر بنی‌هاشم شیعه شدم. بعد از این که خواب امام زمونو دیدم قرآنو باز کردم دیدم مثل آب خوردن می‌تونم بخونم. می‌گی نه، یکی یه قرآن بده.»

حاجی اولیایی یه قرآن داد دستش. اونم با قرائت شروع کرد قرآن خوندن. یه سوره یاسین رو از اول تا آخر خوندا. تا قرآن خوندنش تمام بشه مسجد شده بود غلغله. بعد گفت:

«من به خاطر دینم خونه و زندگیمو ول کردم اومدم. اگر گیرشون بیفتم منو می‌کشند. حالا بستگی به کرم شما داره. حتی برای این که برنگردم می‌خواستند زورکی بهم زن بدن.»

یکی تو مردونه پا شد و گفت:

«مؤمنین یکی رو به شما آورده مبادا یه کاری بکنین که پشیمون بشه. هرکس هر کمکی از دستش می‌آد، کوتاهی نکنه.»

بعد از جیب خودش یه اسکناس بیرون آورد و راه افتاد به گشت زدن.

«بابا هر کی هر چی می‌تونه. بخل نکنین مؤمنین. جای دوری نمی‌ره.»

یک نفر هم یاالله گفت و اومد توی زنونه به پول جمع کردن. حالا همچین شده بود که انگار مسابقه است. یارو خوب دورونشو که زد دست‌های پر از پولشو گرفت جلوی منو گفت:

«آبچی شما کمک نمی‌کنین؟»

تو رودرواسی یه تومنم من انداختم توی دستش. ای بابا، گدا به گدا رحمت خدا. اگه یکی هم برای من دورون افتاده بود، دیگه جواهرخانوم اثاثیه رو گرو اجاره‌خونه ور نمی‌داشت.

یه عده پا شدند رفتند از خونه‌شون کت و شلوار و پیراهن و لحاف و تشک آوردند. یک مردی کنار پرده زنونه نشست بود، نفهمیدم کی بود، به بغل دستیش گفت:

«باید یه زنی براش جور کرد، که به یه امیدی از خدا و پیغمبر برنگرده.»

احمد آقا قصاب گفت:

«من یه شاگرد می‌خوام. از فردا بیاد پیش من کار کنه. روزی ده تومن بهش مزد می‌دم.»

سمساره گفت:

«اتاقش با من. یکی دو شب توی مسجد سر کنه، براش یه اتاق ارزون گیر می‌آرم.»

حاجی اولیایی هم گفت:

«برای سلامتی امام زمان صلوات بفرستین.»

چه صلواتی فرستادند. طاق مسجد تکون می‌خورد. همه که رفتند من موندم و بهائیه. خودمو نشونش ندادم. رفتم توی اتاق خودم. سر راه پله‌ها. درم از پشت بستم گفتم:

«کاشکی بهائی بودم امشب تازه مسلمون شده بودم.»

هر چی کردم بخوابم، مگه خوابم برد. یواشکی درو باز کردم از پله‌ها رفتم پائین. از پشت شیشه شبستون نگاه انداختم دیدم بهائیه نشسته مشغول خوردنه. براش یه سینی پر از غذا آورده بودند. هر چی کردم ببینم چی می‌خوره، نفهمیدم. ولی یه بوی خوشی از غذاها می‌اومد که هوش از سرم رفت. خواستم برم جلو به یه بهونه‌ای باهاش هم غذا بشم، دیدم اون وقت باهاش باید هم کلوم بشم. از عاقبت کار ترسیدم. دوباره از گوشه چارقدم یه انگستونه خاک تربت ریختم توی حلقم. برگشتم توی اتاق. طاق‌واز دراز کشیدم. چه سقف کوتاه شده بود.

هی به خیالم رسید یارو اومده پشت در می‌خواد بیاد تو. پا شدم درو بستم نشستم به دعا خوندن. بعد به فکرم رسید که خوبه یه جوری بخوابم پای در که از بیرون پیدا نباشه کسی این تو خوابیده. نصف‌های دل شب بود که دیدم نخیر، خواب به این چشم راهی نداره. چه کنم؟ چه نکنم؟ خیالاتی هم ورم داشته بود که نگو. گفتم خوبه برم ببینم یارو بهائیه خوابه، یا بیداره؟ آدم بی‌خواب چکار می‌کنه؟ فضولی به کار مردم.

پاورچین پاورچین اومدم پشت شیشه‌های در بزرگ شبستون. چشمت روز بد نبینه. یارو یه دونه فرش توی مسجد رو جمع کرده بود یه گوشه. دنبال چیزای دیگه می‌گشت. دوئیدم طرف در. درو باز کردم. خیابون همچین بود تاریک تاریک. چشم چشمو نمی‌دید. وایسادم تا چشم‌ها تاریکی عادت کنه. کم کم دو تا سگ دیدم که لب‌جوب آشغال می‌خوردند. یه آجانی هم اون عقب سر خیابون راه می‌رفت. حالا تمام درها هم بسته. کیو خبر می‌کردم که شریک دزد و رفیق قافله نشه؟ درو بستم اومدم تو حیاط. حالا دلم مثل بید توی باد پائیزی می‌لرزید. از ترس خواستم برم تو اتاق در را روی خودم بیندم، دیدم فردا همه کاسه و کوزه‌ها سرمن می‌شکنه.

یارو بهائیه از پنجره بیرون نگاه کرد. بعد برگشت فرش و لباس‌هایی که براش جمع کرده بودند با طناب بست به خودش و راه افتاد. دوئیدم توی زوننه. از پشت پرده خودمو رسوندم به بلندگو. خدایا حالا بلندگو چه جوری روشن می‌شه؟ هر چی کلید بود زدم پائین، زدم بالا، تا صدای سوتش بلند شد. یه سوتی کشید که خودمم هول ورم داشت. داد زدم:

«آی دزد. مسجد خدارو دزد برد. آی دزد . . . کمک. فرش مسجدم بردن.»

بهائیه رسیده بود دم در که صدا بلند شد. طناب فرش رو ول کرد و پا گذاشت به فرار. کم کم مردم جمع شدن. حاجی اولیایی هم بدون کفش و کلاه خودشو رسوند. با مردم کمک کردیم فرش رو برگردوندیم کنار گلیم‌ها. لباس‌ها و چیزایی هم که برای یارو جمع کرده بودند، موند برای من. حالا تازه ترسیدم و سردم شد. یه پتوشو کشیدم روم. گوشه شبستون کز کردم.

صبح که شد حاجی اولیایی هیچ به رویم نیاورد که از مسجد برم. حالا دنبال پول می‌گشتم برای سفره‌ای که نذر کرده بودم. یا حضرت رقیه قربون کرمت برم خانوم.

□

فردای اون روز خواهرم با افتخارسادات اومدن مسجد. پریدم بغلش کردم. حالا گریه نکن، کی گریه بکن. گفتم:

«الهی فدات بشم دلم برات یه ریزه شده بود. بی‌وفا. هیچ نمی‌گی برم به خواهرم سر بزدم.»

از سر مرگ طاهر ندیده بودمش. حال و روزش بد نبود. نسبت به اون دفعه یه آبی رفته بود زیر پوستش. اما بوی صابون می‌داد. دوباره گفتم:

«دیدم خواهر داغ بچهم به دلم موند.»

همه چی رو افتخارسادات براش گفته بود. وقتی تنها شدیم گفتم:

«خب چه عجب یاد ما کردی؟»

گفت: «خیلی وقت بود دلم هواتو کرده بود. فرصت نمی‌شد. تا این که بنا شد یه نفرو بیارن کمک من، دست تنها نباشم. به خانوم و آقا گفتم کی از عزت بهتر؟ آشنا هم که هست.»

حاجی اولیایی اومد تو گفتم:

«دوباره که نشستستی تو مردونه. پاشو برو اون ور. هنوز نمی‌خواهی از این جا بری؟»

به آبجیم گفتم:

«اینو می‌بینی؟ بهش می‌گن حاجی اولیایی. از مقربینه. اما هزار تا مسجد بسازه، یکیش قبله نداره. قبله‌ام داشته باشه رو به کفرستونه. پاشو

خواهر. پاشو از این جا بریم بیرون. می‌ترسم یه دقه دیگه بمونم، از این یه ذره اعتقادم برگردم.»

آقام که مرد، عمه‌ام منو برداشت بزرگ کنه، عمویم عفت‌رو. از وقتی هم عمویم سرشو گذاشت زمین، عفت تو خونه بزرگون کلفتی می‌کرد. دو دفعه‌ام شوهر کرد و طلاق گرفت. به یه روایتیم سه دفعه. خودش که لاپوشونی می‌کرد. منم به روی خودم نمی‌آوردم. می‌گفتن بچه‌شم پرورشگاهه. خودش که انکار می‌کرد. می‌گفت پیش باباشه. اسمش هم رخساره است. می‌گفتم:

«عفت از بزرگون فقط اسم بچه تو ارث بردی؟»

می‌گفت: «اونم فقط اسمشو. و الا خود بچه‌ام که این جا نیست.»

وقتی رفتیم خونه‌شون، عفت منو برد پیش خانم گفت:

«سودابه خانم، این همون عزت خواهرمه. از هر انگشتش یه هنر می‌ریزه. ماشاءالله زبر و زرنگ. قلچماق. پاش بیفته یه تنه هزارتا کارو حریفه. خدائی شده بچه‌شم مرده. دیگه آزاده آزاده. در اختیار خودتونه.»

سودابه خانوم پشت چشم نازک کرد و گفت:

«خبه خبه، این قدر لفت و لعابش نده، باز روغن داغشو زیاد کردی عفت؟! بهش گفتم خوش ندارم جلوی آقا خودشو وک و ولو کنه یا نه؟» عفت گفت:

«بعله خانوم. همه چی رو بهش گفتم.»

دروغ می‌گفت چیزی بهم نگفته بود. سودابه خانوم گفت:

«خیلی خب، فعلاً کارش اینه که به ملیحه برسه تا بعد. هر وقت کاری بود خودم صدایش می‌کنم. شب‌ها هم توی اتاق خودت بخوابه.»

شب که شد حیاط رو بوی گل برداشت. آخر شب رفتیم تو اتاق زیرزمینی که دست عفت بود. یه قالیچه نخ نما افتاده بود کف اتاق. دو دست رختخواب. یه چراغ علاءالدین هم اون گوشه بود با یه مشت خرت و پرت دیگه. عفت گفت:

«میونه آقا و خانوم بیشتر اوقات شکرابه. یه روزم مأمورا ریختند توی خونه همه جا رو گشتن. حالا چی کار کرده بود، با خداست. می‌گن تو جبهه نمی‌دونم چی چی بوده. از قرار یه شب هم که من خونه نبودم آقا با خانوم می‌زنند به تیپ هم. تا این که آقا عصبانی می‌شه و می‌خواد خودشو بندازه توی چاهی که برای استخر ازش آب می‌کشن.»

گفتم: «خدا بیامرزه طاهر رو. یه روز دراومد که می‌خوام از دست تو خودمو چیزخور کنم یا بندازم توی چاه. خندیدم و گفتم: تو از این بخارها نداری. اونم لجش گرفت دور خودشو پتو پیچید، چرخ چاه رو برداشت و رفت بالای چاه وایساد. گفتم: غلط کردم. بیا این ور. چه می‌دونستم که آدم از جون گذشته چرا به خودش دیگه پتو می‌پیچه. بعد نشست لب چاه و دستش را گذاشت دو طرف دیوار. هی گفتم الانه که صدای افتادن دلو توی آب بیاد، اما نیومد. جرأت نداشتم برم جلو که. بعد خودش بلند شد و گفت: این دفعه از سر تقصیرت گذشتم. گفتم: بگو از جونم ترسیدم، عزیز دردونه. نه گذاشت و نه برداشت، یه فحش‌های بد بدی بهم داد. بی‌حیا آبرو که سرش نمی‌شد. گفتم: آگه زور عمه‌خانوم داشتم لبتو می‌دوختم. بازم به من حرف‌های نامربوط زد. گفتم: تو ترسیدی ولی حالا من می‌رم خودمو سر به نیست می‌کنم. جونم به لبم رسیده از بس بهم اسناد بد بست. گفت: برو اونجا که نادر رفت. . . ای داد بیداد. حالا کجاست اون حرف‌ها رو بزنه؟» عفت گفت:

«یه نصیحتی بهت می‌کنم، برای خودت خوبه. یه وقت خانوم حرف می‌زنه، مثل حالا با خودت قیاس نکنی‌ها. لیچار بارت می‌کنه. خانوم پاش بیفته از اون بد دهنه‌اس. ولی حضرت عباسی خوش قلبه. جونشه و این ملیحه. غیر از این دختر بچه دو ساله، یه دختر هم داره هشت سالشه. اسمش نعیمه است.»

صبح که شد رفتیم خدمت آقا. تازه از خواب پا شده بود. عفت دست‌هاشو گذاشت به سینه‌اش به آقا سلام کرد. منم سلام کردم. آقا انگاری داره با پشتش حرف می‌زنه، سر تکون داد. بعد عفت گفت:

«آقا جسارته، ایشون آبجیمه. همونی که خدمتتون عرض کرده بودم. ماشاءالله همه چی تموم. به کمال. امیدوارم نظرتونو جلب کنه.»

زیر چادر می‌خواستیم پگی بزنم به خنده. خدا مرگت نده عفت، این جور حرف‌زدنو از کی یاد گرفتی؟ یادش بخیر اون آخریا. از بابای خدا بیامرزم که پول می‌گرفتیم من پولمو می‌دادم «ایران توران» می‌خریدم. اون می‌داد «آبنبات کشی» می‌گرفت. همچین هم شل و شیت حرف می‌زد که خودشو از چشم در و همسایه انداخته بود. همه از من تعریف می‌کردند. آقا گفت:

«عزت بیا جلو ببینم. چند کلاس سواد داری؟»

گفتم: «کنیز شما آقا سه کلاس.»

آقا گفت:

«نبینم به ملیحه بد بگذره.»

گفتم: «به روی چشم، انگار می‌کنم دختر خودمه.»

□

ده ماه آزرگار هرچی سرکوفت بهم زدن، صدام در نیومد. هر چی ارد دادند، اطاعت کردم. یه روز با ملیحه بازی می‌کردم گفتم: «شستم خبردار شده که آفات امشب می‌خواد شمارو ببره گردش.»
نعیمه دختر بزرگه آقا خندید و گفت:

«شما با شستت فکر می‌کنی. یعنی مخت تو انگشتته؟ پس بی‌خود نیست که عقلت این قدر کمه. دیوونه خانوم.»
منم خندیدم. نمی‌خندیدم چی کار می‌کردم؟ می‌خواستی نعیمه گریه کنون را بیفته تو اتاق اون وقت تا مادری بفهمه که من کاریش نکردم، مرده و زنده مو بگه؟ تحفه ترنا. خودشو چه لوس می‌کرد. همیشه انگار از دماغ فیل افتاده بود. مثل اون کوچیکه ملیحه که هر روز از صبح تو بغلمه. خدا شاهده از کت و کول می‌انداختم. ایکبیری انگار با پاهاش راه می‌رفت، بوی خاک می‌گرفت که همش باید یه نفر خرکشش می‌کرد. به من می‌گفت:

«صدای کلاغ دربار بخندم.»

یعنی تقصیر خودم شد جلوی چشم چادر سیاه سرم می‌کردم. هی دماغمو می‌کشید و می‌گفت:

«صدای کلاغ. یالالا. یالالا.»

مخم پاره‌سنگ می‌برد که شده بودم هم قد یه بچه:

«غار غار.»

اون وقت ملیحه از خنده ریشه می‌رفت. وقتی هم می‌خندید دو تا چال قشنگ رو لپ‌هاش می‌افتاد. می‌گفتم:
الهی جاش کورک سبز بشه، چرک و خون بیاد که این طور منو مسخره خودت کردی. یعنی خب از ننه ایکبیریت ارث بردی.»
اما خدائیش مثل گل یاس لب ایوون می‌موند. لباس سفید تنش می‌کردم. موهاشو می‌باftم می‌انداختم روی سینه‌اش. دو تا گل هم می‌چیدم به سرش سنجاق می‌کردم. از بالای پله‌ها خودشو می‌انداخت تو بغلم. بلند بلند می‌گفتم:
«قربونت برم ملیحه که عین دختری‌های خودم می‌مونی منم می‌پریدم بغل عمه خانوم.»
راستی شم چقدر بپر بپر رو دوست داشتیم. بچه‌م حسین هم همین طور. روحت شاد عمه خانوم. روحت شاد طاهر که رفتی و منو گیر بدتر از خودم انداختی:

«غار غار. بسه ملیحه جون یا بازم غار غار کنم؟»

ملیحه می‌گفت:

«بازم بکن. یالالا.»

چاره چی بود؟

«غار غار. غار غار.»

بعد تو دلم می‌گفتم: خدایا ببین این یه ذره بچه با هر سازش منو چطور می‌رقصونه. این کجا، حسین کجا. یه جوجه براش خریده بودم دو زار. یه دو روز که موند توی خونه و جیک جیک کرد به ریق ریق افتاد. حسین بچه‌م می‌گفت: مامانی چرا خوابیده پا نمی‌شه؟ می‌گفتم: مادر لابد مثل بابات مرده. بچه‌م هی غصه می‌خورد تا جوجه‌ش بمیره. ده دفعه می‌مرد و زنده می‌شد. هر وقت که جوجه‌ش یک جیک از ته دل می‌کشید یا یه خورده پلک چشم‌هاشو باز می‌کرد می‌گفت: مامانی زنده شد. یه ذره بچه چه معرفتی داشت. کاشکی یه ذره‌شو داده بودن به ملیحه و ننه‌اش. آخر سر گفتم: مادر بمیره برات، غصه نخور. بعد رفتیم از خیابون صدراالاشراف براش یه ماهی خریدم، قرمز و کوچولو. انداختیم تو تنگ بلور آب‌خوری. گفتم: مامانی بهش دون بدم.

گفتم: نه مادر اون دون نمی‌خوره. بذار بهش نون بدیم. رفت از تو گنجه، سفره نونو درآورد یه تیکه نون بزرگ خشکیده کشید بیرون و گفتم: ماهی ئی بخور.

ملیحه گفتم:

«چرا خفه‌خون گرفتی، غار غار کن دیگه. هی می‌گم غار غار کن نمی‌کنی.»

بعد زد زیر گریه و راه افتاد. دیدم دیگه خدا هم نمی‌تونه جلوی گریه‌شو بگیره. گفتم:

«کجا رفتی پس بچه جون؟ بیا منو گیر ننداز. غار غار. بیا ملیحه جون ببین چه خوب برات غار غار می کنم. غار غار. غار غار. عزیزجون نری به مامانت چیزی بگی ها، بذار اشک هاتو پاک کنم.»

گفت: «نمی خوام. تو که بلد نیستی مثل عفت گریه بشی.»

گفتم: «تو بذار اشک هاتو پاک کنم تا برات گریه بشم.»

سرمو بردم توی شکمش میو میو کردم. غار غار کردم. خودشو کشید عقب و ترسید. بعد هم خنده اش گرفت. حیف که دلم نمی اومد سرمو بگیرم رو به آسمون از ته دل نفرینش کنم. دیدم داره دوباره گریه اش می گیره گفتم:

«بیا باباجون غار غار. میو میو. غار غار. دیگه چته پس زر می زنی؟

آقا بالای سرم بود. گفت:

«چیه باز که صدای بچه رو درآوردی؟»

گفتم: «هیچی آقا. براش دیر غار غار کردم، ناراحت شد.»

گفت: «ای آب زیر کاه. اصلاً معلومه تو کی هستی مودی؟»

برای این که قضیه رو فیصله بدم، خود شیرینی کردم. گفتم:

«کنیز مطبخی.»

گفت: «آره اروای بابات. بگو کنیز حاج باقرم که این قدر غر می زنه. کلفت جماعت پروونه.»

گفتم: «هر چی شما بگین.»

گفت: «پاشو از جلوی روم برو اون ور. نذار یه کاری بکنم بجای ناله ازت صدای الاغ در بیاد.»

ملیحه رو به سینه چسبوندم رفتم اون ور حیاط. ملیحه گفت:

«اگر صدای الاغ درنیاری به بابام می گم ها.»

صدای الاغ درآوردم. صدای کلاغ. صدای گریه. صدای بابای پدرسگشو. بعد هم بردمش سر توالی سرپایش بگیرم. گفت:

«شعر بخون. جیشم بیاد.»

گفتم: «چه شعری بخونم تا عزیز دردونه حسن کبابی فارغ بشه؟»

گفت: «دختر دختر، قند عسل.»

گفتم: «آره اروای شکمت. جون بجونت کنند دختری. مگه زورتو به زن پائین تر از خودت برسونی و الا پیش مرد جماعت تو سری خوری بیچاره. بدبخت خیال کردی زنه تو این دنیا آدمه؟»

بعد ماچش کردم تا جیششو بکنه. اونم یه مشت اخ و تف چسبوند به صورتم. گذاشتمش زمین:

«حالا بفرمائین دوباره ارد و ناس جدید بدین حضرت علیه.»

گفت: «جشن تولد بازی کنیم. باشه عزت؟»

گفتم: «باشه. بذار عصری برم شمع بخرم برات روشن کنم تو هی شمع ها رو فوت کنی که الهی شمع عمر بابات باشه. باشه ملیحه؟»

□

گل های لاله عباسی باغچه ها رو پر کرده بود، آقا نیومده بود. محبوبه های شب و اشک شده بود، آقا باز نیومده بود. پیچک یاس از هره ایوان بالا رفته بود و بوش، هوش از سر آدم می برد، آقا باز نیومده بود. خانوم پشت تلفن نشسته بود و هی پرس و جو که این وقت شب آقا کجاست. منم از صبح هی طشت طلا آوردم، دخترشونو بردم. از صبح هی آسیا بچرخ، چرخیدم. از صبح هی دختر دختر، قند عسل. تا خلقم تنگ شد و زدم به کوچه. سوار ماشین شدم، یه سر رفتم تا بازار. یه روسری برای خودم خریدم دو جفت جوراب برای عفت. یه خورده قاقالی کیشمیش برای ملیحه. بعد پیاده رفتم تا مولوی. دلم هوای سیراب شیردون کرد. رفتم جلو. یه نگاری گرفتم، یه هزارالا. همه رو یه نفری خوردم. جای بچه خالی که آبشو سر بکشه. بعدش یه پیاله چائی داغ، سرپا هورت کشیدم، زبونم سوخت. توی راه هم که می اومدم یه ختم صلوات گرفتم که تا من نرسیدم آقا برنگشته باشه خونه، و الا قیامت می کنه. تا رسیدم خونه. الحمدلله آقا نیومده بود. خب تا بوده همین بوده. با آل علی هرکه در افتاد ور افتاد. روز قیامت که بشه همشون باید جوابمو بدن. یه شب خواب دیدم صحرای محشره. همه چشمها روی سر. خلائق رو خدا به سیخ کشیده بود جواب منو بدن. دیدم خاک عالم، همه محشر الاف منند. گفتم خدایا همه برن تو بهشت الا این آقا و زنش سودابه خانوم. عفت گفت:

«شتر در خواب بیند پنبه‌دانه. دختر هی بهت نگفتم این قدر هله و هوله نخور، خواب آشفته می‌بینی؟»
حالا هر دو تا توی حیاط سر جامون خوابیده بودیم. آسمون صاف و پرستاره بود. اما من یه ستاره‌ام اون تو نداشتیم. گفتم آدم توی این خونه دلشو به چی خوش کنه؟ دلمو خوش کردم به ماه:
«حالا ماه شب چنده؟»

عفت گفت: «به شب چهارده می‌بره. قرصش که کامله.»

بعد از بچه‌اش رخساره تعریف کرد که عین ماه می‌مونه. صورتش مثل طبق. چشم و ابرو مشکلی. موها بلند. بلبل زبون. اون وقت عفت دماغشو کشید بالا. پا شدم نشستیم تو جایم. خانوم هنوز تلفن می‌کرد. برق ماه افتاده بود توی چشای پر از اشک عفت. منم یاد حسین کردم که لب ورمی چید باباشو می‌خواست. گفتم یه چیزی بگم از یاد بچه‌ش بیاد بیرون:

«راستی عفت بچه بیشتر باباشو می‌خواد یا مادرشو؟»

«چه می‌دونم. بچه من که باباشو می‌خواد. منو نمی‌بینه که بخواد یا نخواد.»

«به گمون من مادرشو. مادر نباشه، کی بزاتتش؟ به دنیا اومد، کی بشورتش؟ کی تاتی‌تاتی‌اش کنه؟ کی تر و خشکش کنه؟ کی هر جوری هست یه چیزی گیر بیاره از دهن خودش و کنه برای حلقوم بچه‌اش؟»

عفت گفت: «بار آخر که رخساره رو دیدم بچه‌ام این قدر چاق و چله شده بود که نگو. به خودم رفته. خپله.»

گفتم: «حسین منم این آخریا قبل از مریضی یه لپ‌های وراومده‌ای داشت که نگو. ندیده بودیش که چه خنده‌های بانمکی می‌کرد. چه مامانی مامانی‌ای می‌کرد. مامانی رفتی حالا جات می‌نماد. ملیحه رو می‌بینم یاد تو می‌افتم. مامانی رفتی خون به دلم کردی. حالا خاک سرد، لحاف گرمته مامان.»

دم دمای صبح آقا اومد. دم پله‌ها که رسید، خانوم اومد تو چهارچوب در سرسرا، دست‌هاشو زد بر کمرش گفت:

«مردیکه بی‌غیرت معلومه کدوم گوری بودی؟ نمی‌گی دلم هزار راه می‌ره.»

بعد دست کرد گلدون چینی قیمتی‌یرو جلوی پاش شکست. تو شب ساکت چه صدائی داد. آقا به روی خودش نیاورد. سودابه خانوم دوئید تو یه مشت چینی بغل کرد آورد زد جلوی پای آقا زمین. آقا خودشو کشید کنار. بعد دوئید توی سرسرا. آقا هم دنبالش. چند جور صدای دیگم اومد. عفت گفت:

«به نظرم شیشه جا ظرفی‌هاست.»

گفتم: «نه این یکی صدای شیشه جا ظرفی‌هاست. اون به صدای بشقاب عتیقه‌ها می‌برد.»

حالا غیر از صدای گریه خانوم از تو سرسرا، صدائی نبود. حتماً آقا داشت از خانم عذرخواهی می‌کرد. اون وقت خانوم می‌گفت: بین چینی‌ها رو شکستیم. لابد آقا می‌گفت: غصه نخور فردا می‌گم شاگردام از در دکون جاش بیان. گور باباشون هر چی می‌خوان بگن. فقط خدا به داد ما برسه که تا سه روز مثل همیشه باید توون پس بدیم. عفت گفت:

«دو سه روز دیگه خانوم سفره بی‌بی سه‌شنبه نذر داره که آقا سر به راه بشه. یه کاری کنه مأمورا دور این جا رو خیط بکشند.»

... همه چی به جهنم، چقدر دلم برای گلدون چینی‌یه، با بشقاب عتیقه‌ها سوخت. لنگه این هارو یه دونه ام عمه خانوم تو صندوق خونه‌اش داشت. هم‌رو طاهر سر مریضی و بدهکاری به باد فنا داد. خانوم صدام کرد. گفتم:

«اومدم خانوم جون. بذارین خورده‌هاشو بریزم تو سطل.»

□

توی این دو سه روز آجیل مشکل‌گشا گرفتیم. میوه خریدیم، شستیم، گذاشتیم توی سبد. ترلوا درست کردیم، گذاشتیم تو یخچال. خرما گرفتیم، رطب. سبزی پاک کردیم، دور از چشم خانوم. شیرینی خریدیم، خام‌ای. پیشدستی و ظرف سوا کردیم، گذاشتیم کنار. یه سرویس هم آقا آورده بود، گذاشتیم دم دست. اتاق ارسی‌رو درست کردیم برای آبدارخونه. سرسرا رو خلوت کردیم برای زنونه. روزش که شد، همه خونه‌رو جارو کردیم. آینه قدی روی طاقچه‌رو پاک کردم و توش دور از چشم سودابه خانوم به خودم نگاه کردم. توی این ده ماهه آب شده بودم. صد رحمت به نی‌قلیون. عکسم هیچ به خودم نمی‌برد. گفتم یعنی من همون عزت‌السادات یک سال پیشم؟ چه سالی بهم گذشته بود. خدا سر هیچ کافری نیاره. مرگ طاهر. داغ حسین. آوارگی. کلفتی. روز روزش، شب. شبش، هزار سال. هنوز دلم پر از حسرت و پیر شدم.

سودابه خانوم داد زد:

«کدوم گوری رفتی گور به گور شده؟ اوا خاک عالم، عزت، هر وقت صدات می‌کنم غیبت می‌زنه.»

گفتم: «خانوم جون با من کار دارین؟ هر وقت کارم داشتین پاتو بلند کنین. خاک زیر پاتون منم.»
گفت: «مردده شور زبونتو ببرند که اگه اینم نداشتی، چی داشتی؟ حالا چلچراغ رو پاک کن، مواظب باش که اگه بشکنیش، می شکنمت.»
تو یه چشم بهم زدن رفتم بالای چهارپایه، پاکش کردم. بعد گفتم:
«سفره سفید بلندرو یه جای پاک پهن کن.»

روی فرش ابریشمی سرسرا که غیر از شاش ملیحه با هیچی نجس نشده بود سفره رو پهن کردم. شمعها رو به نیت چهارده معصوم وایسوندم
تو سینی حلواها. بعد خانوم گفت:

«دستمال کاغذی بیار برای این که مهمونا اشکهاشونو پاک کنند.»

گفتم: «روضه امام حسینو با گوشه چارقد و چادر پاک می کنند. تبرکه.»

گفت: «این فضولیها به تو نیومده.»

□

این فضولیها بمن نیومده بود. جلوی در وایسام. هر کی از در اومد تو سلام کردم. یه چادر سفید گلدار نماز، یا یه چادر توری مشکی، دادم
سرشون کنند. اول زن جناب سرهنگ اومد. یه لباسی تنش بود که انگار اومده بود عروسی. بعد زن شاهپورخان با یه مشمت تحفه تترناهاش.
بعد زن شمساله خان وکیل مجلس. راه که می رفت انگار یکی بشکه بستنی رو توی بشکه یخ می چرخونه. بعد هم بقیه اعیونا. خونه شد بلا
نسبت عفت، سگ سارون. بس که دوئیدم توی اتاق ارسی، پیش عفت، تو اتاق زاویه، لب هره، توی سرسرا و چائی بردم و آوردم، چلاق شدم.
بسکی دوئیدم لب حوض تا تخم مول نمی دونم کدوم پدرسوخته نیفته تو حوض خفه بشه، نصف عمر شدم. هر کی ام از راه رسید بقچه بندیلشو
انداخت رو کول من، افتاد به استنطاق کردن:

«سلام. سلام. چه خانوم نازی. چه ملوس. عزیزجون تو کلفت سودابه خانومی؟»

«سلام جان جان. تو عروس رختشور بمدونکی؟»

«تو کی اک نیستی؟»

که توبه کار شدم. سودابه خانوم اومد دم اتاق ارسی گفت:

«عزت پس چرا مس مس می کنی؟ چایی بیار ذلیل مرده. عزت پس چرا واموندی؟ شله زرد بیار. عزت، آش رشته. عزت، بجنب بچه خانوم
سرهنگو سرپا بگیر. عزت، دِ تگون بخور جز جیگر زده. حوالهات به دو دست بریده ابالفصل که تو این خونه می خوری و کار نمی کنی. الهی که
همش چرک و خون بشه بالا بیاری.»

«عزت حالا برو با بچهها بازی کن گلهارو نکنند.»

«آسیا بچرخ.»

«می چرخم.»

«جون خاله خون.»

«می چرخم.»

«عزت بیا این جا کارت دارم. خوب گوشستو وا کن ببین چی می گم. حواست باشه. کسی جادو جنبل نندازه توخونه. باید چشمهاتو چهار تا کنی.»
«عزت چرا وایسادی یه سفره بنداز برای بچهها فرش کثیف نشه. واه واه هم کلوم مُردهها شی از دست راحت شم. هی چی می گین اون تو با
عفت؟»

بعد آقا روضه خون اومد. رفت نشست تو اتاق زاویه به خوردن. سودابه خانوم یه گوشواره سبز قشنگ گوشش بود، مثل یاقوت. یه لباس بلند هم
تنش بود که وقتی راه می رفت قد خپلهاش معلوم نشه. شاید برای خطاهای راه راهش بود که این قدر رشید نشونش می داد. آقا هی روضه
خوند، زن شمساله خان و جناب سرهنگ هی خندیدند. آقا هی سر برید، اینا هر و کر. پیش خودم گفتم شما رو چه به روضه. آقا تو خرابه شام
بود که باز سودابه خانوم صدام کرد. من بدبخت با یه دست چایی بیر، با یه دست اشکهامو پاک کن حالا دلتم تو این شلوغی گرفته. به خودم
گفتم: یعنی آدم هم این قدر غریب؟

سکینه قربونش برم یه الف بچه تو خرابه شام. لب به غذا نمی زده. می گفته: عمه بابامو می خوام. قربون لب تشنهات یا اباعبدالله. یزید می شنوه
می پرسه این بچه کیه گریه می کنه؟ راوی می گه بهش گفتند: سکینه نور عینه، دختر امام حسینه. می گه چی می خواد این بچه؟ می گن بهونه

باباشو می‌گیره. راوی نقل می‌کنه که یزید گفت: این سر بریده رو از توی تشت بردارین بذارین توی طبق ببرین برای اون دختر. وقتی طبق رو می‌آرن خرابه شام، همه خرابه روشن می‌شه. طبق نورانی رو می‌ذارند جلوی سکینه. این بچه فکر می‌کنه براش غذا آوردند. «اوه، کوری مگه دختر جون؟! لباسم از دست رفت.»

زن خانوم سرهنگ بود. یه جیغی کشید که زهره ترک شدم. سودابه خانوم هم هر چی از دهنش در اومد بهم گفت. گفتیم: خب چی کار کنیم؟ به جهنم که آش رشته ریخته روش. چقدر خودمو باریک کنم. از گشنگی می‌مردند اگه صبر می‌کردند تا آقا روضه‌اش تموم بشه؟ یکی بچه ریغماسی‌اش رو داد دست من. یکی دو نفر هم ایش و ویش کردند. مادر بچه بهم گفت:

«خیلی خب دختر جون دریدگی نکن. بیا برو این بچه رو بشور.»

همه رو که هیلو هیو کردند، راهشونو کشیدن و رفتند. من موندم و عفت، با یه خروار کار. با غرغهای سودابه خانوم که:

«دستم می‌شکست و سفره نمی‌انداختم. اومدن خوردن و بردن، یه مشت حرف و حدیث بی‌خودی برای من درست کردند. نمکم کورشون کنه.»

آخر شب که شد پوست آجیل مشکل گشاهارو ریختم به آب تمیز و روونی که از پای درخت‌های حیاط رد می‌شد. حالا تا این آب برسه به چال خرکشی، همچین می‌شه سیاه سیاه.

□

فردا آقا بازار نرفت. نزدیکای ساعت ده که شد دو تا از شاگردهای حجره‌اش در زدند. درو که باز کردم اومدن تو. آقا منتظرشون بود. تو دستشون یک قاب عکس بزرگی از شاه بود که دورش را با لامپ‌های ریز چراغونی کرده بودند. یه راست رفتند توی سرسرا و عکسو زدن روی دیوار. بعد هم با آقا سوار ماشین شدند و رفتند. خانوم اومد تو ایوون و دستشو گرفت رو به آسمون و گفت:

«خدایا مرادمو گرفتم.»

دم دمای ظهر بود. من و عفت داشتیم ظرف‌های دیروز را می‌شستیم که در زدند. خود سودابه خانوم در رو باز کرد. فیروزه خواهرش بود. سودابه خانوم گفت:

«سلام آجی. رسیدن به خیر. خوبی؟ چی شده سرزده اومدی؟»

فیروزه خانوم گفت:

«سلومت باشی خواهر. الهی که خدا از خانومی کمت نکنه. هیچی، باز دیشب که از این جا رفتم با این مرتیکه بی همه‌چیز دعوام شد. چیه؟ یه خورده تریاک و شیرهاش عقب افتاده بود. الهی خودش و بچه‌هاش یه جا ورپزند.»

سودابه خانوم گفت:

«خواهر نفرین نکن. مرغ آمین اون بالا نشسته، به سینه می‌زنی یه وقت می‌گه آمین، به روز سیاه می‌افتی.»

گفت: «به جهنم. این هم شد زندگی آخه؟ صد رحمت به زندگی سگ. صدر رحمت به زندگی دو تا کلفت.»

من و عفت به هم نگاه کردیم. این قدر بهم برخورد که نگو. عفت گفت:

«به روی خودت نیار.»

سودابه خانوم گفت:

«حالا چی شده این وقت ظهر راه افتادی؟»

گفت: «راستش اومدم ازت اون گوشواره سبزارو بگیرم امشب دنبالش برم بینم خودش کدوم گوری می‌ره هر شب.»

سودابه خانوم دست کشید به گوش‌هاشو گفت:

«وای گوشواره‌هام کو؟ عزت، عفت، شما ورداشتین؟»

عفت گفت:

«نه خانوم خدا شاهده ما خبر نداریم.»

گفت: «پس چی شده؟ حق ندارین پاتونو از این خونه بذارین بیرون تا تکلیف گوشواره‌ها معلوم بشه.»

خواهرش که رفت من دل تو دلتم نبود. عفت گفت:

«نترس گم نشده. این طوری گفت خواهره‌رو از سر واکنه.»

گفتم: «خرحمالی بکنیم. بهتونم بهمون ببندند. اگه این جوریه من دیگه توی این خونه بند نمی‌شم. برم کلفتی خدارو بکنم که بهتره تا آدم مردم باشم. تو این ده ماهه فقط اینش مونده بود که بهم وصله دزدی هم بچسبونه.»
ظرف‌ها رو که آب کشیدم گفتم:

«خانوم با اجازه‌تون من دارم می‌رم بیرون. اگه می‌خواین برای گوشواره‌ها منو بگردین، حاضرم.»
گفت: «نه، پیدا شده ولی یه وقت تو روی فیروزه خانوم نگی‌ها.»

جایی رونداشتم برم. کاری‌ام از دستم برنمی‌اومد. شب، سر نماز نشستم به نفرین کردن. که خدا آقا و خانوم رو به صبح نرسونه. اما کی خدا از دعای گربه کوره بارون فرستاده بود. بعد دعا کردم که خدا آقا و خانوم رو به ما مهربون کنه تا من و عفت سالیون سال کلفتی‌شونو بکنیم. اما چشمم از این جماعت آب نمی‌خورد. این شد که صبح علی‌الطالع، یه تیکه نون به نیش کشیدم و از عفت خداحافظی کرده و نکرده زدم به چاک جاده. کجا؟ هرجا. تا قسمت آدم چی باشه.

۳

برگشتم. کفتر چاهی، جلد مسجده. اول یه تک پا رفتم خونه جواهر خانوم. گفت:
«به به سلامکم عزت‌سادات. کجا بودی؟ کجا می‌ری؟»

گفتم: «از دولتی سر شما پیش خواهرم بودم. بلا نسبت شما خانومش خوش استقبال بود و بد بدرقه. برای یه چیز جزوی نزدیک بود باه‌اش دعوا مرافه‌ام بشه.»

جواهر خانوم صورتش پرچروک شده بود. دیگه مثل سابقش نبود. از جیک جیک افتاده بود. اما هی این پا و اون پا می‌کرد. گمونم برای اجاره‌های پس افتاده بود. دست کردم جیب پیرهنم، کیسه‌مو درآوردم. از مواجب ماهی صد و پنجاه تومن، هزار تومنی تو جیبم بود. سیصد تومن بهش بدهکار بودم. دادم و اثاثیه‌رو از گرو درآورم. گل از گلش شگفت. بعد گفت:
«بفرمائین تو یه چایی دم کنم.»

خر وامونده منتظر چیه؟ منتظر یه چش. رفتم تو نشستم. بعد گفت:
«آقای مسجد دنبالت می‌گشت.»

گفتم: «آقا؟»

گفت: «آره والا.»

گفتم: «آقا با من چی کار داره؟ خوبه برم مسجد یه سر و گوشی آب بدم.»

گفت: «چرا مسجد؟ خونه‌شون اومده توی کوچه فشاری. وایسا عصری برو.»

تو خنکای عصر زدم بیرون. در خونه آقا که رسیدم، کوبه درو زدم. یه زنی اومد دم در. روشو کیپ گرفته بود. سلام کردم گفتم:
«منزل آقا این جاست؟»

گفت: «بعله. بفرمائین تو.»

گفتم: «سایه‌تون کم نشه. من عزت‌ساداتم. گویا با من کار داشتن.»

گفت: «بده این جا. بفرمائین تو تا صداشون کنم.»

رفتم تو. نشستم روی گلیم دم در. زن آقا پشتم یه متکا گذاشت. صورتش مثل قرص ماه نورانی بود. بعد رفت آقا رو صدا کرد. هر دوشون عزت و احترامی بهم گذاشتند که یادم رفت یک سال کلفتی می‌کردم. آقا گفت:

«خواهر ما خیلی پرس‌وجو کردیم. دیگه داشتیم از شما ناامید می‌شدیم.»

گفتم: «منم دلم می‌خواست توی مسجد بمونم. اما با حرف‌های حاجی اولیایی همش تو شکیات سهویات بودم که برم یا بمونم تا این که خودش جوابم کرد. حالام که شنیدم خادم آوردین.»

گفت: «واللا راستش یه امر خیر بود. یه خادمی ما برای این مسجد آوردیم که بهش می‌گن خادمی. یه پسر هشت‌ساله‌ام داره. اما زنش عمرشو داده به شما. آدم بدی نیست. خیلی مؤمن و با خداست. همون روزایی که شما دیگه غیبت کبری کردین، ایشون اومد. همین چند روز پیش‌ها صحبت افتاده، یاد شما کردم. حالا اگه حاضرین که صداش کنم.»

قرار مدارامونو گذاشتیم برای فردا صبح. گفت:

«اگه خواستی زودتر ببینیش شب بیا مسجد. همونیه که اذن می‌گه.»

غروب که خون گرفت. اذونی گفتند غصه‌دار. حالا من انگار تو اتاق جواهر خانوم زنده به گور شدم. صدای مؤذن از ته چاه می‌اومد بیرون. طاقت نیوردم. در اتاق باز کردم. صدای بلند اذون ریخت تو گوشام. فردا صبح رفتم خونه‌ی آقا. رومم گرفتم. اونم اومده بود. یه جوونه میونه سال. به قاعده. بعضی آقا نباشه، همه چیز تموم. چشاشم انداخته بود پائین. آقا هم ساکت نشسته بود. به دلم برات شد آدم خوبیه و کار سر می‌گیره. بعد آقا گفت:

«خب؟»

حالا به کی؟ خدا می‌دونه. مونده بودم که من باید بیسندم یا اون. همین جورها گذشت تا پا شدیم. با لب و لوجه آویزان برگشتم. تا عصر تو هزار جور هول و ولا بودم. جواهر خانوم گفت:

«چی شد؟»

گفتم: «چی می‌خواستی بشه؟ هر چه پیش آید خوش آید. فوق فوقش کلفت خود، خانوم خود.»

حالا چرک به تنم وول می‌زنه. شدم گدای ارمنی. نه دنیا دارم نه آخرت. پاشدیم با افتخارسادات رفتیم حموم. از اون زن‌های زنده دله. دوتا بچه‌ش مردن، عین خیالش نیست. از اون برونه خوشحال‌هست. مثل دخترای من، یه لب داره، هزار خنده. پول اونم من حساب کردم. تا چشم یه مشت گدا و گشنه به پول‌های قلبیه تو جیبم افتاد، هوار شدن رومون. یکی بچه‌مو برداشت. یکی کفشمو جفت کرد. یکی چایی آلبالو برام ریخت. منم پنج‌زار دادم به جومه‌دار. مثل گل شگفته شد. بدبخت خیال کرد زن سردار فاخر حکمتم. دوئید از توی کمدمش یه عطر درآورد زد بهم که بوی گل خرزهره را می‌داد. دل و اندرونم به هم خورد. دیدم دارم خفه می‌شم. دوئیدم بیرون. شب که شد گفتم:

«می‌خوام برم اتاق خودم.»

جواهر خانوم گفت:

«به خدا اگه بذارم. کجا می‌خوای بری؟ می‌ترسی یه لقمه نون و پنیر نذارم جلوت.»

گفتم: «خب دیگه باید برم. مگه نشنیدی می‌گن مهمون روز اول طلاس. روز دوم نقره. روز سوم مسه.»

گفت: «اختیار دارین خونه خودتونه.»

گفتم: «خدا از صاحبش کم نکنه.»

موندم. می‌خواست تعارف نکنه. مگه نمی‌دونست تعارف شابدولعظیمی اومد نیومد داره.

کله سحر زن آقا اومد دنبالم که شناسنامه‌تو بیار. هر چی گشتم سجلیتی به کار نبود. همه‌رو معلوم نبود طاهر کجا گم و گور کرده بود. بی سجلیت رفتم محضر. به خاطر آقا ازم شناسنامه نخواستند. چه آقای خوب و نورانی‌ای. گفت:

«به پای هم پیرشین.»

همین. برگشتم خونه. در اتاق خودمو بستم. سرخاب سفیدآبو برداشتم گذاشتم روی طاقچه. آینه‌رو از لای اثاث‌ها کشیدم بیرون. چه غباری روشو گرفته بود. ها کردم با گوشه چادر پاکش کردم. مگه پاک می‌شد. گرفتم جلوی رویم. لب‌هایم خشکیده. صورتم تکیده. چشم‌هام گود رفته. گفتم آینه کتیف خوبه برای آدم بدگل که بگه آینه کتیفه. پیرهن چیت گلدار آبی‌رو پوشیدم. با چارقد قرمز. بعد یاد طاهر افتادم. چارقد سیاه‌رو دوباره سرم کردم: می‌خواد خوشش بیاد می‌خواد بدش بیاد. دختر که نگرفته. بعد هوا ورم داشت. زن طاهر که شده بودم، توهمین اتاق روی سرم قند ساییدن. عمه خانوم اومد وشکونم گرفت و گفت:

«ادا و اصول نیائی‌ها.»

این قدر خاله خانجایی و دختر دم بخت دورمو گرفته بود که انگار عروسی دختر شاه پریونه. بعد نشوندم روی تخت. روی تور سرم یه تاج گذاشتن پر مروارید. یادش به خیر. پادشاهی‌ای کردم. بله را که گفتم، عزا گرفتن چی کار کنند. خب خونه عروس و دوماد یه‌جا بود. کجا می‌رفتیم؟ دور حیاط می‌گشتم و می‌اومدیم توی همین اتاق؟ این شد که الکی سوار درشکه‌ام کردند و زلم زیمبو راه انداختند دنبالم.

همون درشکه‌ای که زیر طاقی‌اش مخمل قرمز کشیدن. یارو قاطرچی‌رو از قبل دیده بودند. پیشونی اسبشو با طناب رنگ و وارنگ بزک کرده بود. با طاهر نشستیم اون تو. درشکه‌چی‌هی بوق زد و اسبه رقصید و دور محل گردید. که چی؟ که خلائق هوار هوار، ناسلامتی ما یکی رو امشب بدبخت کردیم. بچه‌ها از پشت آویزان شده بودند به درشکه و جیغ و داد می‌کردند. درشکه‌چی‌ام با تسمه زد تو صورت یکیشون، نقش خیابون شد. شاید آه اون بچه به این روز نشوندم.

توی دلگیری غروب. باز زن آقا اومد که خادمی خونه ما منتظرته. رفتم. توی اتاق بیرونی نشسته بود. سلام کردم و نشستم. رومم گرفتم. خادمی هم از خجالت سرشو بلند نمی‌کرد. زن آقا پا شد و مارو تنها گذاشت. حالا دل تو دلم نیست. خدا خدا کردم اون یه چیزی بگه. اونم

انگار گنجشکه افتاده توی قفس. هی با نگاهش پرکشید تا پشت شیشه‌ها و برگشت. گفتم خدایا من هیچ وقت این قدر بی دست و پا و خجالتی نبودم. خادمی این دست و اون دست کرد و گفت:

«می‌بخشین خواهر.»

بعد حرفشو خورد و یادش رفت چی بگه. از خنده داشتیم روده بر می‌شدم. اگه نمی‌ترسیدم بگه مسخره‌ام می‌کنی، اتاق‌رو از خنده می‌داشتم روی سرم. همون جا مهرش به دلم افتاد. سر آخر به حرف اومد:

«راستش من هنوز معلوم نیست جایم کجاست. باید از آقا اجازه بگیرم ببینم می‌تونیم توی همون اتاق کوچیکه گوشه مسجد زندگی کنیم؟ شاید یه مدت باید این‌ور و اون‌ور بمونید تا بعد.»

گفتم: «اگه صلاح بدونین بریم یه جایی.»

گفت: «مثلاً کجا؟»

گفتم: «چه می‌دونم. النگه‌ئی، اوشون فشمی، دربندی، یه جایی دیگه.»

گفت: «بریم امامزاده داود. از اون جا پیاده بریم شهرستونک ده ما. البت اگه موافق باشین.»

گفتم: «اختیار من دست شماست.»

به خودم گفتم چه خوبه آدم یه صاحب اختیار داشته باشه. از چه کنم، چه کنم در می‌آد. دیگه‌ام کسی جرأت نمی‌کنه به آدم چپ نگاه بکنه. تو کوچه قرص راه می‌ره. دیگه بی‌واهمه می‌ره قاطی زن‌ها. فردای اون روز، کله آفتاب راه افتادیم. روز پنجشنبه بود. عصری رسیدیم امامزاده داود. زیارت کردیم. شیم همون جا توی حیاط قاطی مردم خوابیدیم. سفیده که زد، دوباره راه افتادیم. کجا؟ شهرستونک. از یک کوه بزرگ که رد شدیم، افتادیم تو دل یه مشت تپه و کوه. یه راه مالرو پر پیچ و خمی بود، عین پرده نقاشی. گفتم:

«این جا چه قشنگه آقای خادمی. وای خدا چه گل‌هایی، صبر می‌کنین گل بچینیم؟»

گفت: «به شرطی که زود باشی.»

شروع کردم گل کندن. گل لاله، گل شقایق، یه گلی شبیه بنفشه، باز خادمی گفت:

«زود باش.»

گفتم: «باشه الان. مگه هفت ماهه به دنیا اومدی؟»

گفت: «نه ده ماهه. به این راحتی به دنیا نمی‌اومدم که. فهمیده بودم دنیاتون کتیف شده، منو می‌خوانین برای جاروکشی. ننه‌ام جیغ می‌زد خادمی بیا. بابام اخم کرده بود که یعنی اگه نیای کتکه. ننه‌جونم هم به قرآنی که روی سینه محمده قسم می‌داد. هی می‌گفت: ننه‌جون بیا این جا برات تخت پادشاهی زدن. منتظرن بیای جای احمدشاه حکومت کنی. بی‌عقلی کردم اومدم. اگه می‌دونستم دروغه که حالا حالاها نمی‌اومدم. می‌داشتم پیر شم دم مردن می‌اومدم. اونم برای این که از تو خداحافظی کنم.»

گفتم: «خدا مرگم بده، همچین تعریف می‌کنه که آدم باورش می‌شه.»

گفت: «پس چی خیال کردی؟»

گفتم: «بگو سر علی راست می‌گم.»

گفت: «به سر عزت‌سادات.»

بعد هر دو تا خندیدیم و من یه بغل گل شقایق ریختم تو دامنش. بهم گفت:

«گل باشی خانوم.»

گفتم: «هستم دیگه. چی خیال کردی؟»

اون وقت هر دو خندیدیم. این قدر خندیدیم که گریه‌مون گرفت. چه گریه‌ای. من برای حسین، اون برای گریه‌من. خدایا چه مرد مهربونی. گفتم:

«ناراحتت کردم. آخه من دلم شیشه‌ایه، اشکم هم در مشکمه. روزه بخونن، گریه‌ام می‌گیره. اذون می‌کن، غصه‌ام می‌شه. آواز می‌خونن. گریه‌ام می‌گیره.»

گفت: «خنده رو نگفتی. خنده‌تم می‌گیره، گریه می‌افتی.»

اون وقت باز خندیدیم تا خود شهرستونک. چه روز خوبی. یادش به خیر. خیلی وقت بود دلم هوس یه دیار دیگه‌رو کرده بود.

«خدا خیرت بده خادمی.»

عصری نشستیم لب یه چشمه کوچیک میون راه. به آب خوردن و دست و رو شستن و خستگی در کردن. ناهارم همون جا خوردیم. یه دونه نون، یه سیر پنیر، پنج تا دونه خیار، با یه عالمه محبت. شده بودم مست تماشا. تمام کوه و تپه‌های دور و بر سرخ و سبز بود، گفتم: «خادمی خلقت خدا رو بنازم.»

گفت: «اوهون.»

اون وقت تو چشاش برای اولین بار نگاه کردم. یه غمی تو چشاش نشست بود که نگو. مثل یه بره معصوم چیز می‌خورد. بعد یه گوله اشک اومد بیرون و از لای ریش‌هاش سر خورد پائین. گفتم:

«آقا. تو که می‌گفتی دلت از آهنه، برای چی گریه می‌کنی؟»

تا غروب به هم چیزی نگفتم. یاد بچه‌اش افتاده بود که تنها توی مسجد مونده بود. سر شب رسیدیم شهرستونک. چهار ساعت راهو یه روز طول داده بودیم. چه روزهای خوش زودگذره. آخر شب که شد، جا انداختیم. کجا؟ توی هوای آزاد. کنار نهر آب. شب پر از صدای جیرجیرک. پر از واق واق سگ. پر از هو هوی باد، با خش خش برگ‌هائی که تو باد می‌رقصیدند. بعد از دور صدای زوزه اومد. یه خورده خوف ورم داشت. گفتم:

«نکنه حیوونی، مار و عقربی چیزی بیاد سر وقتمون.»

شروع کردم به دعا خوندن:

«بستم دم مار و نیش عقرب. با مهر نبوت پیمبر.»

بعد دست زدم. خادمی گفت:

«وا، چرا همچی می‌کنی زن؟ مگه عروسیه دست می‌زنی نصفه شبی؟»

□

دم دمای صبح خادمی بیدارم کرد. چشم به لبخندش وا شد. یک گل داد دستم. چه گلی؟ مثل لباس عروس. گفتم:

«خوب بود اسم این گل رو می‌داشتن عروس صحرا.»

گفت: «خب می‌گم از این به بعد بذارن.»

دیدم اونم شوخیش گرفته. پا شدم. نشستم لب جوب آب. باد خودش جامونو جمع کرد گذاشت کنار درخت‌ها. یه مشت آب زدیم به صورتمون. همچین بود تگری تگری. اشتهاش وا شد گفتم:

«حالا گشمنه.»

گفت: «خامه و عسل می‌خوری؟»

گفتم: «آره ماه عسله دیگه.»

گفت: «روز عسله. چون تا عصری باید برگردیم مسجد. بچم تنه‌است.»

اگه حسین منم بود، الان تنها مونده بود. عسل و خامه بهم زهر مار شد. دیدم خادمی ناراحت می‌شه به روی خودم نیاوردم. نزدیکی‌های ظهر از فامیل‌هاش خداحافظی کردیم و راه افتادیم. گفت:

«بیا از این‌ور بریم.»

جاده خلوت. راه طولانی. یه درخت غریب. من و خادمی. گفتم:

«می‌آی بدوئیم؟»

گفت: «آره.»

گفتم: «اهک، که زود برسیم. نخیر لازم نکرده. حیف جای به این باصفائی نیست؟ بیا زیر این درخت بشینیم.»

گفت: «تو به این تیر چراغ برق می‌گی درخت؟»

گفتم: «باشه دلم یه سایه می‌خواد تا بشینم زیرش، به آفتاب دهن کجی کنم.»

گفت: «زشته زن، یکی می‌بینه. اونم همین کارارو می‌کرد.»

گفتم: «خادمی راستشو بگو من بهترم یا اون زنت؟»

گفت: «ای بابا، باز شروع کردی. زن جماعت به مردهام حسودی می‌کنه. حیف این سایه درخت نیست.»

گفتم: «تو به این تیر چراغ برق می‌گی درخت؟ یاللا راستشو بگو ناراحت نمی‌شم.»

گفت: «خیال کن اون.»

گفتم: «بعله دیگه، اگه منم مرده بودم حالا خاطر مو بیشتر می خواستی. خدا الهی مرگم بده تا این قدر خوار نشم.»

گفت: «بابا دست بردار. اصلاً سئوالت بی خودیه. تو نشنیدی خاک مرده سرده. آدم مهر زنده رو ول نمی کنه مرده رو دوست داشته باشه که.»

دروغ می گفت. از دعاهای سر نمازش معلوم بود که هنوز اونو دوست داره. گفتم:

«منظورت اینه که اگه بمیرم تو یکی دیگه رو می ری پیدا می کنی.»

گفت: «تو به هیچ صراطی مستقیم نمی شی. همش حرف خودتو می زنی.»

گفتم: «دلَم می خواد. می خواستی نیاریم. کسی که مجبورت نکرده بود.»

بعد قهر کردم و راه افتادم. یکه و تنها. خادمی هم لچ کرد نشست. یه خرده که راه رفتم، از خر شیطان اومدم پائین. صدا زدم:

«خادمی.»

کوهها هم صدا شدند. خادمی گفت:

«چیه عزت سادات؟»

کوهها اسممو صدا کردند. خوشم اومد. بازم صدا کردم:

«عزت سادات. عزت سادات.»

حالا همه چی منو صدا می کردند. ای خدا، یه دفعه چه ارج و قربی پیدا کرده بودم. خادمی اومد. از تنهائی دراومدم. توی راه هی نازمو کشید. از

خدا و پیغمبر گفت. از ثوابی که زن خوش اخلاق می بره. پرسیدم:

«پیغمبر از مرد خوش اخلاق چیزی نگفته؟»

تا رسیدیم به یه تپه. نشستیم روی تپه. یه بادی به اون چند تا درخت روی تپه افتاده بود. بی خودی چادرمو به باد دادم. خودمو تو چشاش نگاه

کردم. چه خجالتی کشیدم. گفتم:

«خادمی می آی شب همین جا بمونیم؟ زیر سقف آسمون. دلَم یه هوای تازه می خواد.»

تو باد موهاش پریشون شده بود. مثل موهای من:

«اوا خاک عالم، مرد داره می آد خادمی.»

خادمی خودشو جمع کرد. منم چادرو کشیدم روی خودم. از کمرکش تپه رو به رو یه مرد با قاطر پر از بارش می گذشت. گفتم:

«خادمی راه کدومه؟ بی راهه نریم؟»

گفت: «با خداست.»

با هم کورس گذاشتیم. حالا دلَم برای راه بد طی شده می سوخت. تو راه یه جا خادمی وایساد به نماز. منم پشتش. قامت که بست، حظ کردم

به قد و بالاش نگاه کردم. الله اکبر. بعد دوباره راه افتادیم. تو یه چشم به هم زدن رسیدیم به جاده اصلی. حالا چه وقته؟ شب مرده. این جا

کجاست؟ آبیگ. ده فرسخ اونور کرج. گفتم:

«خادمی قدرتی خدا چه زود رسیدیم. آدمیزاد از کبوترم بدتره.»

خادمی گفت:

«به قیامت زودتر از اینم می رسیم. آماده باش. ماشین اومد.»

سوار شدیم.

□

وقتی برگشتیم، پسر خادمی نبود. یه الف بچه کجا رفته بود؟ خادمی رفت توی شبستون، تو وضوخونه، روی پشت بوم، تو زنونه، همه جا رو سر

کشید و اومد، بچه نبود.

رفت تو کوچهها، کوچه فشاری، کوچه مسجد نو، کوچه درختی، تمام لب خط، از گارد ماشین تا چال خرکشی، از اینور تا تیر دوقلو، اون ور تا

دایره خراسون، بگیرو برو تا میدون شاه، توی هر سوراخی سر کرد، اثری از آثار بچه نبود.

کجا رفته بود این بچه؟ منم افتادم به گشت. هی نشونی بچه ای رو که هنوز ندیده بودم از این و اون پرسیدم. اولیایی گفت:

«از شوم پنجشنبه که رفته، دیگه برنگشته.»

خادمی گفت:

«بریم خونه آقا اجازه بگیرم برم کلونتری ببینم اون جاست.»

گفتم: «خب برو دیگه. یقین تو بی اجازه آقا آب نمی خوری. مرده شور نون نوکری رو ببرند.»

گفت: «برای اینه که می گن پناه بردن به طاغوت گناه داره.»

با هم راه افتادیم. زن آقا خیلی تحویل گرفت. رفتیم تو اندرونی. خادمی و آقا هم تو حیاط پشت پنجره با هم حرف زدند. آقا گفت:

«برو. این مورد با پناه بردن به طاغوت و حکمیت طلبیدن فرق می کنه.»

بعد یه مشت کاغذ چاپ شده داد دست خادمی و گفت:

«اینارم طبق معمول به مصرف خیرش برسون.»

از در که می اومدیم بیرون، خادمی اونارو داد دست من گفت:

«بگیر زیر چادرت.»

گفتم: «اینا دیگه چیه؟»

گفت: «اعلامیه آقااست. مواظب باش کسی نبینه.»

تا شب خادمی هرچی مسجد و کلونتری اون دور و بر بود سر کشید. اما بچه انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. شب یکشنبه تا صبح خواب به چشممون نرفت. خادمی گفت:

«تو تهرون فامیلی، چیزی ام ندارم که بگم رفته اون جا.»

روز بعد گرگ و میش هوا راه افتادیم. خادمی بغ کرده بود. منم تو دلم غلغله شام بود. دندونم هم بدجوری پبله کرده بود. صد بار به خودم لعنت فرستادم که خادمی را مجبور کرده بودم بریم گردش. خادمی چیزی نمی گفت ولی معلوم بود خون خورشو می خوره. رفتیم شابدوالعظیم. خادمی گفت:

غیر از این جا و مسجد شهرستونک تا حالا جایی نرفته.»

رفتیم تو صحن بزرگ. بعد باغ طوطی. آخر دست دور تا دور بازار. هر جایی که می شد رفته باشه، گشتیم، ازش خبری نبود.

صلوات ظهر بود. دوباره برگشتیم توی صحن. صدای اذن با صدای زنگ ساعت تو هم شده بود. نمازمونو که خوندم با خادمی رفتیم تو حرم. خادمی دخیل بست. منم نذر کردم ختم امن یجیب بگیرم، این بچه پیدا بشه. بعد اومدیم بیرون. خادمی نشست لب حوض. هی صورتش رو شست و گریه کرد. منم نشستم روبروی حرم به گریه کردن: یا سیدالکریم، حالا مردم چی می گن؟ نمی گن قدمش شور بود؟ نمی گن اومد بچه مردمو در به در کرد؟ خدایا زن جماعت چقدر بدبخته. خدایا برای آبروی منم شده این بچه سر به نیست نشه.

رفتیم تو بازار ناهار خوردیم. چه ناهار خوردنی، بگو پول حروم کنی. خادمی که لب نزد. هی چشمش به در بود که نکنه بچه اش یه دفعه از دم در رد بشه. همینجورها تا عصری به هر خرابه ای سر کشیدیم. آفتاب زردی رسیدیم به بی بی زبیده. گفتم:

«بریم سر خاک طاهر و حسین یه فاتحه بخونیم.»

رفتیم خوندم. بعد رفتیم سر خاک زن خادمی. به چند قدمی قبر که رسیدیم حالش منقلب شد. می دونستم هنوز دلش پیش اون زنشه. بعد جیغ کشید و دوئید. بچه رو خاک مادره دراز کشیده بود.

بابا و پسر همدیگرو بغل کردن حالا گریه نکن کی گریه بکن. رفتیم جلو نشستیم سر قبر. یه سنگ برداشتم سر خودمو گرم کردم به فاتحه خوندن. روی کپه خاک بر اومده قبر پنجره کشیدم و ضربه زدم. قبر انگاری یه مشت گل پا نخورده. یه آجر قزاقی هم سیخکی روش. والسلام. خادمی خاک و خل های لباس بچه رو تکوند و هی ماچش کرد. بعد پسره یه نگاهی به من کرد و از باباش پرسید:

«بابا این زنه اومده جای ننه؟»

□

بچه ام چه ورجه ورجه ای می کرد. انگار سیبی بود که با خادمی نصف کرده باشند. یه پاش تو مسجد. یه پاش تو کوچه. یه روز اومد که:

«زن بابا تویم افتاده خونه اصغر آقا اینا نمی دن.»

چادرو کشیدم سرم. برو دنبالش:

«کدوم خونه مادر؟»

«این خونه زن بابا.»

در زدم. یه مرد لندهور سیلو اومد دم در:

«بعله، فرمایش؟»

تمام لیش پوشیده بود. خدایا با این شارب چطوری غذا می‌خوره؟ چطوری نماز می‌خونه؟
«خوب یه خورده کوتاه کن این سبیل‌هاتو آقا. ماشاءالله شما به این کاملی خوبیت نداره.»

گفت: «نفهمیدم آبجی، بچه‌ات یه جور سر خر، خودت یه جور، تورو سننه.»

گفتم: «مرده شور توپو ببرن. خب حالا خودتون می‌رین می‌آرین. ولی به قول خادمی حرف خدا و پیغمبر اصله. نشنیدین چقدر در کراهت شارب بلند نوشتن. خدا شاهده به شما برازنده نیست.»

یارو درو بست و رفت تو. ما هم برگشتیم دم مسجد. حالا هاشم یه ضجه‌ای می‌زد که انگار ننه‌اش مرده. گفتم:

«مادر چیه، چرا گریه می‌کنی آخه؟ نکنه مثل پریشب دلت درد می‌کنه؟»

گفت: «توپمو می‌خوام.»

تازه یادم افتاد که رفته بودم توپو بگیرم. به هاشم گفتم:

«یاللا بیفت جلو. من تا این توپو نگیرم اروم نمی‌شم که.»

همچین که در زدم، یه توپ جر داده از بالای دیوار افتاد روی سرمون. خواستم هرچی از دهنم درمی‌آد بگم. مراعات خادمی‌رو کردم. خواستم بزمن به سینه‌ام نفرینش کنم که این بچه‌رو این طور داغدار کرده، ترسیدم که بازم دامن خودمو بگیره. دعاش کردم. خادمی گفته بود هرکی از مردم بهت بدی می‌کنه، دعاش کن. دستمو گرفتم رو به آسمون، بلند بلند دعاش کردم:

«الهی خدا یه ذره عقل این بچه‌رو بده به شما غول بیابونی‌ها. الهی خدا عمر نوح بهتون بده اما بی‌عزت. الهی خدا مو توی سر و صورتتون باقی نذاره که درد سلمونی رفتن نداشته باشین. آخه مسلمون این بچه به شما چی کرده بوده؟»

یه شب مردم که رفتند، پا شدم. مثل همیشه برق‌های شبستونو خاموش کردم رفتم درو ببندم دیدم یه جوونی که کنش‌رو گرفته تو شکمش اومد تو. گفتم:

«آقا مسجد تعطیل شده. می‌خوام درو ببندم.»

گفت: «خب ببندید، منم می‌آم تو.»

بعد خودش اومد تو و لته‌ی درو زد به هم. هول ورم داشت. خدایا چه خیالی داره. قیافه‌شم که به آدم حساییا می‌بره. پس این چه ادا و اطواریه که از خودش در می‌آره. گفتم:

«آقا مگه حالیت نیست. می‌گم می‌خوایم در مسجدرو ببندیم. دیگه هیچ کس نیست.»

گفت: «می‌شینم تا وقت نماز صبح.»

نخیر ول کن معامله نبود. رفت سمت وضوخونه صورتشو شست. دوئیدم تو سراغ خادمی. گفتم:

«درو بستنی؟»

گفتم: «هان، ولی خب تازه یکی اومده تو. بیرونم نمی‌ره. نکنه دزدی، هیزی، چیزی باشه.»

خادمی چوبشو برداشت، دِ یالله کجا؟ وضوخونه. حالا من و هاشم هم دنبالش. ولی دل تو دلم نیست. چشمت روز بد نبینه همچین که خادمی چوبو برد بالا، جوونه برگشت رو به ما و از جیبش یه تفنگ کوچولو کشید بیرون، نشونه رفت به ما. وای خدا مرگم بده دیدی چه خاکی به سرمون شد. الانه که درکنه به خادمی. دست انداختم خادمی‌رو کشیدم عقب. نیومد. قرص تو جاش وایساده بود. جوونه گفتم:

«با شما کاری ندارم. تا صبح اینجام. بعد می‌رم.»

سر تا پاش همچین بود خون خالی. حالا تازه فهمیدم که کنشو روی زخم شکمش گذاشته. خادمی گفتم:

«تو کی هستی، سارقی؟»

جوونه سرشو تکون داد عقب. خادمی دوباره پرسید:

«قاچاقچی هستی؟»

جوونه گفتم:

«نه.»

خدائیش به قیافه‌شم نمی‌اومد. پس کی بود آخه؟ خود جوونه گفتم:

«من با شما کاری ندارم. تا صبح اینجام و بعد می‌رم.»

اونوقت تفنگش رو آورد پائین. نمی‌دونم چی شد که خادمی‌ام چوبشو انداخت. من گفتم:

«برادر این جا مسجده، خونه خداست. سپردن دست ما، اگه یه چیزیش کم و زیاد بشه، ما ریشمون گروئه. سر علی اگه دزدی، چیزی هستی از خیر این جا بگذر. اقل کم از یکی بدزد که دیگه جواب نداشته باشه. ما آه تو بساط نداریم، با ناله سودا کنیم.»

گفت: «دزد نیستم.»

از همین کم حرفیش بود که بیشتر خوف ورم می‌داشت. آدم کم حرف یا مثل آقای مسجد با وقار می‌شه یا مثل آقای خونه عفت ترسناک. پرسید:

«مسجد چند تا در داره؟»

خادمی گفت:

«همون یکی.»

گفت: «پس من پشت در هستم تا صبح. اگه کسی رو خبر کنید هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین.»

گفتم: «نه آقا چی کار داریم. ما می‌ریم تو اتاق خودمون درم می‌بندیم. می‌خوای این کلیدشم می‌دیم دست خودت.»

که خادمی رفت تو لب. جوونه رفت پشت در نشست، ما هم تو اتاق. حالا من و هاشم همچین می‌لرزیم که انگار زمستونه. خادمی هم گفت:

«سرم دردی گرفته که اگه تا حالا سنگ بود، می‌پکیدی.»

گفتم: «منم همین طور. تو سرم داردار صدا می‌کنه.»

خادمی گفت:

«تو اتاق دوا داریم؟»

گفتم: «من دوا نمی‌خوام. خودش خوب می‌شه.»

گفت: «تورو نمی‌گم. این یارو زبون بسته‌رو می‌گم. زخمش کاریه. لابد تیر خورده. تا صبح این جا بمونه کارش ساخته است.»

چی کارش می‌شد کرد. گفتم:

«از بیرونم که نمی‌شه رفت چیزی گرفت. حالا اومد یارو هم این جا مرد پای ما گیره. وقتی که ما توی این زمونه خراب، خونه پای خدا شدیم، مردم نباید ملاحظه مارو بکنند. این همه‌جا، حالا حتماً باید توی مسجد بمیره؟»

خادمی راه افتاد. من و هاشم هم قطار دنبالش. وسط حیاط که رسیدیم یارو جوونه تکون خورد. خادمی گفت:

«نترس می‌خوام برایت دوا بگیرم. این طوری تا صبح تلف می‌شی.»

جوونه گفت:

«نمی‌خوام.»

حالا صورتش زیر نور زرد چراغ سردر مسجد شده بود، رنگ آب‌زیپو. خون هم از بغلش راه افتاده بود روی آجرهای مسجد. اون وقت هی بگو مسجد باید طیب و طاهر باشه. کی گوشش بدهکار این حرف‌هاست. خادمی گفت:

«پس ما می‌ریم بخوابیم. اگه کاری داشتی، صدا بزن.»

برگشتیم تو اتاق. کی خوابش می‌برد. تو یه دقه‌ورا خادمی چهار دفعه پاشد از پشت پنجره به یارو نگاه کرد. بعدشم گفت:

«نخیر، نمی‌شه.»

گفتم: «چی چی رو نخیر نمی‌شه.»

گفت: «دل‌م طاقت نمی‌آره، جوون مردم جلوی روم از دست بره، من دست روی دست بذارم.»

به خودم گفتم: این خادمی یه تیکه جواهره. یه پارچه آقاست. نمی‌دونم به کدوم خوبی خدا این مردو نصیب من کرده. شاید برای این که سر داغ حسین ازش برنگردم. خب اگه اینم گیرم نمی‌اومد که حالا دیگه هیچی، کارم زار زار بود. گفتم می‌خوای چی کار کنی؟»

گفت: «می‌خوام برم در خونه آقا پیش نماز صلاح مصلحت کنم.»

گفتم: «شبونه زابراه می‌شن.»

گفت: «چاره چیه. باید برم. ممکنه فردا بد بشه.»

گفتم: «از کجا؟»

گفت: «از پشت بوم.»

هاشم خوابش برده بود. چادر شب رو کشیدم روش. متکای زیر سرشم درست کردم. یه نفس بلند کشید و راحت خوابید. یواش یواش، همچنین که یارو بو نبره در اتاق خودمونو وا کردیم. پاورچین پاورچین، سُر خوردیم تو شبستون. از اون جا به زنونه و یا علی روی پشت بودم. سایه به سایه خادمی تا لب خریشتک دیگه پشت بوم رفتیم. حالا تو تاریکی شب انگار هزارتا کشیکمونو می کشیدند. در گوشی ازش پرسیدم:

«حالا چه جوری می ری پائین؟»

گفت: «پشت بوم به پشت بوم می رم تا حیاط مهتری خانوم. از اون جا هم مجبورم یه جوری آویزون شم سُر بخورم پائین دیگه.»

گفتم: «می افتی پات می شکنه نصف شبی.»

خادمی نشست لب پشت بوم آویزان شد بیره پائین که یارو مثل اجل معلق ظاهر شد. گفت:

«بگو بیاد بالا و الا با تیر می زنمت.»

خادمی بدبخت مونده بود بین زمین و آسمون. نه می توانست بیاد بالا، نه این یارو می داشت بره پائین. دولا شدم دستشو گرفتم. همچین

سنگین شده بود که نزدیک بود منم بکشه پائین. بالاخره خودشو کشید بالا. یارو تفنگشو گرفت رو به ما گفت:

«بیفتین جلو آروم برین پائین.»

راه افتادیم. اول من، بعد خادمی، بعد اون یارو. برگشتم دیدم دست هاش می لرزه. بعد نشست روی زمین و گفت:

«دستاتونو بذارین روی سرتون.»

مثل دوتا بچه سر بره راهمونو کج کردیم به طرف پائین. اونم حالا نشسته نشسته می آد. وسط راه پله ها گفت:

«وایسین.»

وایسادییم. خون بالا آورد و از حال رفت. تفنگش افتاد کنارش روی زمین. خادمی هول هولکی تفنگش رو برداشت. گفتم چه جریزه ای داره:

«بنداز زمین الان در می ره.»

گفت: «پس بیا یه گوشه ای قایمش کنیم.»

با هم رفتیم پائین تفنگ یارو را زیر خاک دغال ها گذاشتیم تا بعد. خادمی گفت:

«من می رم آقارو خیر کنم.»

به یه چشم به هم زدن رفت و برگشت. حالا آقا هم اومده بود. اما عبا و قبا تنش نبود. یک کت تنش بود، یه کلاه به سرش. با همدیگه رفتیم

بالای سر یارو. خادمی سرشو گذاشت روی سینه جوونه و گفت:

«هنوز زنده است.»

بعد جیب هاشو گشتن. هیچی توش نبود. یارو رو پیچیدند توی پتو. یه سر پتو رو آقا گرفت یه سرش رو خادمی. راه افتادند طرف حیاط. دم در

که رسیدند خادمی به من گفت:

«تو بیفت جلو کسی ما رو نبینه.»

غیر از سگ تو کوچه کسی نبود. هول هولکی یارو رو از توی تاریکی بردیم طرف خونه آقا. بعد من و خادمی برگشتیم بیرون. آقا هم اومد و از

یک طرف دیگه رفت. جلو در مسجد چند تا سگ دیگه ام جمع شده بودند برای ما پارس می کردند تا رفتیم تو. خادمی شیلنگ آب و جارو رو

آورد. همه جا رو شست. بعد رفت سراغ تفنگ یارو. ور داشت و رفت بیرون. دم اذون برگشت. گفتم:

«چی شد؟»

گفت: «هیچی. از این موضوع با کسی چیزی نگي ها که ریشمون گیره.»

گفتم: «آخه کی بود؟ حالا چی شد؟ مرده؟ زنده است؟»

گفت: «با خداست.»

وقتی چراغ رو خاموش کرد بخوابیم گفت:

«اگه این جورى گیرشون می افتاد، زنده زنده می انداختنش تو حوض سلطون. خوراک نمک می شد.»

گفتم: «حوض سلطون دیگه چیه؟»

گفت: «دریاچه نمک. توی راه قُمه. با طیاره مردمرو می ریزن توش. هنوز به آب نرسیده گاز خفه شون می کنه. تا حالا یه عالمه مردمرو ریختن

اون تو.»

تو خواب بود نمی دونم یا بیداری. سوار طیاره مون کردند، بردن مارو بندازن تو حوض سلطون. طیاره مثل کفتر بال هاشو تکون تکون می داد.

بالای حوض خونه جواهرخانوم که رسیدیم، اول آقا رو انداختند، بعد خادمی رو. رفتند زیر آب بالا نیومدند. جواهرخانوم هم لب حوض رخت آب

می‌کشید. هرچی خواستم داد بزنم، زبونم بند اومده بود. بعد نوبت من شد. یکی دستمو کشد جلو و هولم داد پائین. همین که زیر پایم خالی شد، از خواب پریدم. دیدم بالش‌ام شده خیس عرق. چه حالی داشتم. یه سیاهی هم هی جلوی پنجره تکون تکون می‌خورد. چادر رو کشیدم روم تا صبح سر در نیاوردم.

□

بعد نماز ظهر، افتادیم به جون همه چیز. زیلوها رو تکوندیم. طاق رو آب پنبه کشیدیم. مسجدو گردگیری کردیم. منبرو گلاب زدیم. مرمهرای سفید محراب رو با رگه‌های خونیش دستمال کشیدیم تا این که مسجد شد عین یه دسته گل. من و خادمی پر خاک و خل. انگار غبار غم رومونو گرفته بود. رفتیم وضوخونه. چادرمو تکوندم. بوی عرق خادمی با بوی خاک گلیم خوش نقش شبستون، وضوخونه رو پر کرد:

«اومدی تو هم خادمی؟»

«آره، بقیه‌ش باشه برای فردا. این زیلوها احتیاط داره.»

بی‌پروا یه مشت آب زدم به صورتم از هم باز شد. چشم روشن شد.

خادمی گفت:

«من هیچ وقت دست و رومو نمی‌شورم. اکثر اوقات وضو می‌گیرم.»

خواستم بهش بگم خب بعله شما همه چیزت خدائیه. با بقیه که من باشم فرق می‌کنی. پشیمون شدم نمی‌دونم چرا بعضی حرف‌هاشو بخودم ور می‌دارم. سگرمه‌هامو کشیدم تو هم و بهش اخم کردم. اما تو دلم خندیدم. ته دلم یه خیالاتی بود. یه گوشه‌اش غم یه گوشه‌اش شادی. خدایا من چمه؟

اومدیم بیرون. با چادر صورتمو خشک کردم. توی راه‌پله‌ها که رسیدم، سرم گیج رفت و بی‌خودی هول ورم داشت. می‌خواستم پس بیفتم که خادمی به دادم رسید. رنگم شده بود عین زردچوبه زرد. گلوم می‌سوخت. نفسم نمره می‌انداخت. قلبم یه گروم گرومی می‌کرد که نگو. بعد مورمورم شد و لرزیدم. نه به اون تب یه دقه پیش، نه به این لرز. چادرو پیچیدم به خودم. طاهررو می‌خواست. که بگه. خر تب می‌کنه، سگ سینه پهلو.

خادمی گفت:

«چت شده عزت‌سادات؟»

گفتم: «هیچی، انگار با جناق سینه‌ام، شرط بندی می‌کنند. از دو طرف کش می‌آد. سرم افتاده بود به دور. چشم سیاهی می‌ره.» رفتیم تو اتاق. بعد دلم آشوب شد. خاک عالم خوبیت نداره جلوی خادمی. مثل طاهر که با اون بی‌رودرواسی نیستم. کو پس این نعلین‌ها که برم وضوخونه؟ الان در آوردم که هرچی دم در بود لنگه به لنگه پا کردم بدو بیرون. وسط حیاط، جلوی چشم تیره و تار شد. حاله به هم خورد. نشستم همون‌جا. دل و جیگرمو بیرون می‌کشیدند. خدا الهی مرگم بده. بین تو خونه خدا چی کار کردم. تازه الانه که اولیائی سر برسه. خادمی برم گردوند تو اتاق گفت:

«روت شده مثل گچ دیوار. تکون نخور بی‌خودی. کی گفت بیای کمک من؟»

گفتم: «شرمنده‌تم توی دردرس افتادی.»

گفت: «خادم از چیزی که نمی‌ترسه آب و جاروئه.»

گفتم: «می‌خوای یه مژده بهت بدم.»

گفت: «چه مژده‌ای؟»

گفتم: «انگاری حامله‌ام. ویارمه.»

یه خنده کم رنگ نشست کنار لبش. گفتم:

«ویارونه فالوده می‌خوام. بستنی اکبر مشدی.»

گفت: «تو این سر سیاه زمستون؟»

بعد خودش رو از اتاق انداخت بیرون. گفتم لابد بچه نمی‌خواست. چون خیلی خوشحال نشد. راستی شم نون خور زیادی می‌خواد چی کار؟ کارش هم یه جور نیست که بشه بیشترش کرد. چی کار کنه مثلاً؟ برای اضافه‌موجب، مسجدرو روزی دو بار جارو کنه؟ راهی نداره بدبخت که. اگه گناه نداشت می‌رفتم پیش عصمت خانوم قابله می‌گفتم: چی کار کنم عصمت خانوم جون؟ دوباره یه مایه غم روی دلمه. می‌گفت: هیچی. دندونی‌رو که درد می‌کنه می‌دن دست دندون‌ساز، صد تومنم انعام بهش می‌دن. می‌گفتم: ده تومنم روش، قال قضیه‌رو بکن. اما قربونت بی

سروصدا ها، نمی‌خوام دار دار راه بیفته همه در و همسایه باخبر بشن. بعد می‌گفت: خاطرت جمع باشه. کار تو یکی نیس که خواهر. برا هزارون نفر همین کارو کردم. هیچکی هم نفهمیده. همین چند روز پیش‌ها افتخارسادات بچه‌شو انداخت. گفت تورو خدا به کسی نگي ها. گفتم: چشم. آدم باید سینه‌اش صندوقچه اسرار مردم باشه. اشرف ساداتم بچه‌شو انداخت. می‌گفت از دو چیز واهمه دارم. یکی از این که دیگران بفهمند. یکی هم این که گناه داشته باشه. می‌گفتم می‌ترسی کی بفهمه؟ خود و خدایی تا حالا شنیدی من راز کسی رو فاش کنم؟ از اون گذشته من هر بچه‌ای رو که نمی‌اندازم تا گناه داشته باشه. مگه خدارو خوش می‌آد. خدا بالای سر شاهده، اعیون اعیوناش میان لیره به پام می‌ریزند، می‌گم الا و لله کار، کار من نیست. فردای قیامت جواب داره خواهر. اینه که اگه یه وقتی هم کاری می‌کنم، برای پول نیست. دلم می‌سوزه یکی بیاد به دنیا آه نداشته باشه، با ناله سودا کنه. می‌خوام یکی‌رو از در به دری نجات بدم.

بچه چیه؟ گور بابای بچه کرده عزت‌سادات جون. حیف جونیت نیست به پای بچه بریزی؟ تو هی زور می‌زنی بهش شیر بدی، اون گازت می‌گیره. جوهر آدمیزاد ناسپاسه. بندازش بره راحت شی. خدا شاهده برای صد تومنش هم نمی‌گم. شما اصلاً هشتاد تومن بده.

خادمی اومد تو گفتم:

«ناراحتی؟»

گفت: «از چی؟»

گفتم: «از سرخر اضافی.»

گفت: «ناشکری نکن. هر چی خدا بخواد.»

گفتم: «من از خدا می‌خوام. می‌ترسم تو ناراحت بشی و الا حتماً این دفعه یه دختره شبیه تو. چشاش سیاه. دماغش کوچولو اما جلو موهای سرش نریخته. شایدم مثل حسین باشه که به طاهر رفته بود. لب و دهن گوشتالو. چشا خرمائی. موها بلاتکلیف. جلو سیخکی. عقبش فری.»

خادمی برام شربت قند درست کرد. هم زد. داد دستم و گفت:

«بخور حالت خوب شه.»

خوردم و گفتم:

«چه فالوده خوشمزه‌ای. مال شیراز بود خادمی؟»

گفت: «مال چال خرکشی خودتونه.»

بعد با هم خندیدیم. بلند بلند. این قدر که صدامون تو شبستون مسجد هم پیچید. یک نفر داد زد:

«آقای خادمی اون جا تشریف دارین؟»

بعد از پله‌ها اومد تا پشت در. چندتا انگشت زد به شیشه. امنیت که نداریم. حالا خوبه پشت شیشه پرده است. و الا تا فیها خالدون اتاق معلوم بود. خادمی گفت:

«بفرمائین.»

من پا شدم نشستم. رومم کپ گرفتم هنوز حالم جا نیومده بود. اولیائی بود. اومد تو. پس چرا صداش عوض شده بود. خادمی متکا گذاشت پشتش. اولیائی سرپا نشست. معلوم بود عجله داره. اخم‌های همیشگی‌اش توهم بود. دلم گواهی بدی داد. لابد یه نقشه تازه برای دک کردن ما کشیده بود. خدا به خیر بگذرونه. اولیائی سرفه کرد و گفت:

«واللا راستش از خدا پنهنون نیست از شما چه پنهنون یه مدتی می‌خواستم بهتون بگم.»

خادمی برگشت به من نگاه کرد. منم براق شدم به اولیائی. اونم حرفشو نیمه کاره گذاشت و یه خورده دست دست کرد: خوب جونت بالا بیاد، حرفتو بز. دوباره تو دلم خالی شده بود. انگار بچه توش تک و تقلا می‌کرد. از تو سینه‌ام تا بیخ حلقم می‌سوخت. ترش کردم. اولیائی یه باره پا شد رفت بیرون. ای خدا این همه بندگان شایسته داری، اینو دیگه برای چی خلق کردی؟ آفریدی قدر خادمی و آقای پیش‌نماز رو بدونن. آدمو نصف عمر می‌کنه تا بگه چه مرگشه. رفتارش هیچ به آدمیزاد نبرده. نه به اون سرزده اومدنش، نه به این ناغافل رفتنش. دوباره زد پشت شیشه. خادمی رفت بیرون. من می‌دونم این طفل معصوم الان چه حالی داره. مثل من نیست که وابسه توروش. حالا هرچی بگه مجبوره بگه چشم. بعدم بیاد به من بگه ولش کن عیب نداره بزرگتره. الهی خدا از بزرگی کمش کنه. من اینو می‌شناسم. یه چیزیه، شبیه قنبره. فقط اهل نماز و روزه است. خادمی گفت:

«چشم چشم، به روی چشم حاج آقا.»

دیدم گفتم ببین حالا چه بلائی می‌خواد سرمون بیاد. تا نصفه‌های شب هرچی کردم بگه بهش چی گفته، مگر مقرر اومد. شایدم از قضیه اون کاغذها یا جوونه بوئی برده، خوابیدیم. خروسخون خادمی بیدارم کرد:

«چیه؟»

- «وقت نمازه.»

گفتم: «حالا پا می شوم.»

وضو گرفتم و ایسادم به نماز. دو رکعتم که تموم شد، خادمی دوباره صدام کرد:

«آفتاب زد. پاشو دیگه.»

پا شدم. سرم چه سنگین بود. خادمی برای پدرش نماز قضا می خونده. بهش اقتدا کردم. خدایا هرچی اون می گه. به هر نیت پاکی که اون داره:
«الله اکبر.»

چه نمازی. نماز جعفر طیار. هر رکعتش یه انتظار مادر بچه گم کرده. هر سجده اش، یه خواب آدم شب کار. استغفرالله. دوباره سجده. پا شدیم. دوباره به انتظار. به امید قنوت. توی قنوت. همه فامیلاش یادم اومد. مادر خدا بیمارزش که سل گرفته بود مرده بود. پدرش که تو تصادف با ماشین له شده بود برادرهایش. زن اولیش که سر زبا بچه اش رفته بود. رفیقایش. مؤمنین و المؤمنات. الا حیاء منهنم و الاموات. آفتاب که زد. سلام دادیم. گفتم:

«می خواستی نماز من قضا بشه. حالا خوبه من مافی ذمه خوندم.»

گفت: «صبحت به خیر. قبول باشه.»

گفتم: «صبح بی صبح. خودت پاشو یه کبریت به سماور بزن می خوام یه مثقال دیگه بخوابم. خسته ام.»

به روی پهلو دراز کشیدم. یه سوز سردی از سوراخ در می زد تو. لحافو کشیدم روم. همه چی سیاه شد. مثل شب. مثل دل قنبر. چه خواب خوشی؟ یه باغ با صفا. با فواره سنگی آب. تخت روی نهر. سماور آتیش. قلیون به راه. بید مجنون. درخت عناب. درخت زیتون. گلین آغا قلیون می کشید فوت می کرد رو به باغ. گفتم: خدا بیمارز، نترس فوت کن به من خوشم می آد. به آه و دود دهن این و اون معتادم. خادمی در و زد به هم گفت:

«من رفتم آب سماور تموم نشه.»

یه چیزی تو خواب و بیداری جوابشو دادم. حالا چی؟ خدا می دونه. بمونه خانوم هم اومده بود کنار دست مونس آغا نشسته بود. عمه خانوم و طاهر هم اومدن. گفتم: حسین من کو پس؟ طاهر گفت: رفته بازی، یه هندونه آوردن سرخ سرخ. قاچ کردن خودشون نشستن به خوردن. دریغ از یه تعارف. آدم دلشو به کی خوش کنه؟ گفتم: عمه خانوم چرا روتو کیپ گرفتی؟ خدا شاهده هر شب جمعه برای همه تون فاتحه می خونم. گاهی هم خیرات می کنم. تازه شم این طاهر چی برای من گذاشت که به این و اون ببخشم؟ حالا چیه شما از دست من ناراحتی؟ محلم نکرد. گفتم: عمه خانوم عادت داره خودشو برای من بگیره. چون به جونش کنی، مرده و زنده اش مادرشوهره. به درک نمی تونم برای هرچی که غصه بخورم. بذار حالا برم جلو از لج اینام که شده یه گل هندونه بذارم دهنم. دستمو که دراز کردم زیر فشار له شدم:

- «خواب به خواب بری عزت سادات. چه خبرته، پاشو دیگه بسه.»

گفتم: «پاتو وردار از روی دستم له شد. حالا پا می شوم. مگه چه وقتیته؟»

گفت: «هیچی بخواب تا وقتی تو خوابت بیاد، نصف شبه.»

در اتاق رو که باز کرد، صدای اذن هاشم ریخت تو اتاق. اوا صلات ظهره، پاشم ناهار درست کنم.

حالا چی بیزم این وقت روز؟ ولش کن. نون و حلوا ارده می خوریم. هاشم که از خدا می خواد. عصری هم باید یه چیزی خیرات کنم. شکر پنیر خوبه، یا خرما؟

□

ویارم که شد، دلم زغال اخته می خواست. هرچی گشتم گیر نیومد. در مسجدرو بستم. یه بند کشیدم از وضوخونه تا دم در. رخت هارو آوردم به شستن. پیراهن خادمی. شلوار هاشم. روسری و جوراب سیاهه خودم. با یه مشت تیکه پاره دیگه. رفتم تو شبستون. موقع نماز داشت می گذشت. حالا دیگه مؤمن شده بودم. سجده هام از حوصله خادمی بیشتر بود. حوصله منم از خادمی سر می رفت. نه دعویایی، نه ناز کشیدنی، نه فحشی، نه قربون صدقه ای. طاهر خدا بیمارز درسته که تا می گفتم اهک، مشت و لگدو می کشید به جونم و فحشم می داد. اما فراداش دست پر می اومد خونه. یا با حرف هایش از دلم درمی آورد. خدا بیمارزتتش. خوب دو رکعت نماز برای اون بخونم. اگه حسابشو بکنی نماز قضا هم خیلی داره. نماز خودمو که خوندم، رفتم تو محراب. و ایسادم به نماز. خیلی وقت بود وسوسه یک نماز تو محراب، برای طاهر هم به دلم افتاده بود. هرچی کردم با حواس جمع نماز بخونم، دعاها دور محراب حواسم را پرت می کرد.

هی به خیالم رسید مردم سر رسیدند. با چه خدا خدایی نمازرو به کمرم زدم. بعد دوئیدم تو حیاط رخت‌هارو جمع کردم. ریختم تواتاق. در مسجد رو باز کردم. خیابون جلو مسجد شلوغ بود. دیدم من تو شلوغی تنهام. تو تنهایی هم می‌خوام دق بکنم. خیالات ورم می‌داره. آل می‌بینم. می‌خوام دچار بی‌وقتی بشم. یه باد خنک از جلوی مسجد رد شد. از خستگی یه نفس بلند کشیدم یه بغل غصه، یه هوا تنهایی، ریخت تو سینه‌ام.

حالا چه وقتی بود؟ تنگ غروب. چراغ دکونا روشن. جلو نونوایی که محشر کبری بود. شکر خدا جلوی دکون قنبر مگس هم پر نمی‌زد. گفتم: این خادمی از صبح تا حالا کجاست؟ همه‌اش تقصیر این آقاست که خادمی رو می‌فرسته دنبال کارهای خطرناک. اگه یه طوریش بشه دوباره چه خاکی تو سرم کنم. وقتی نیست دلم که قرار نداره. وقتی هم که هست هی بهونه می‌گیرم دعوا راه بندازم. دوباره پیش از ظهری بود خیر سرم اومدم یه چرت بخوابم. تو خواب و بیداری بودم که دوتا سوار سفیدپوش رفتند طرف حوض سلطون. یه چیزی بود مثل چال بارون، توی بر بیابون. زدن به آبو، یه بچه‌رو از آب کشیدن بیرون. زبونم لال هاشم بود. این گداهام امشب نیست صدقه بهش بدم. راستی هاشم کو؟ از مدرسه که اومد کتاب‌هاش رو پرت کرد تواتاق و دیگه پیداش نشد. بابا و پسر حب جن خوردن. تا سرتو می‌چرخونی غیبشون زده. خادمی که شده یه سر و هزار سوداء. آرزو به دلم مونده مردم دو روز مطابق میلیم باشه.

تازگی‌ها نه به مسجد می‌رسه نه به خونه. آب و جاروی مسجدم افتاده گردن من. نه این که بگه تو بکن، ولی خب کی بکنه پس؟ غروب که می‌شه برق‌ها رو روشن می‌کنم. «اینم کلید برق.» یه دستمال هم به منبر می‌کشم. ولش کن امروز حوصله ندارم. میام درها رو باز می‌کنم. اینم این لنگه در. دیگه چی؟ هان، حالا مونده بلندگو رو روشن کنم. تا هاشم تویش اذن بگه. خاک عالم می‌بینی تورو خدا؟ آقا اومد این هاشم پیداش نشد:

«سلام حاج آقا.»

«سلام علیکم. خواهر این بچه‌رو بگیر زود یه جایی قایم کن.»

«روی چشم. خانوم و بچه‌ها چطورند؟ خوبند ایشاءالله؟»

«خواهر عجله کن. یه گوشه‌ای قایمش کن.»

بچه‌رو گرفتم آقا هم چیید توی شبستون. گفتم می‌دونم چیه. لابد توش از اون کاغذهاست که خادمی بده این و اون پخش کنند توی مسجدها. حتماً توش نوشته اون آقا رو قربون جدش برم، به زور روونه مملکت غربت کردند. لابد نوشته اون روز که دختر قنبر تو بغل من پرپر زد، کرور کرور آدم‌های دیگه‌رم کشتند. هر کی‌ام زنده گیرشون اومده بردن با طیاره ریختند تو حوض سلطون. چرا این کارها رو می‌کنند. حتماً می‌خوان تیر و تفنگشون تموم نشه. ای خدا پس این خادمی کجاست؟ نمی‌گه این زن من الان دلش مٹ سیر و سرکه داره می‌جوشه؟ نمی‌گه حامله است خیالات ورش می‌داره؟

بچه‌رو تو آبدارخونه اون پشت و پسله‌ها قایم کردم. یه مشت منقل و کتری سیاه هم گذاشتم روش. حالا دیگه عقل جن هم بهش نمی‌رسید که کجاست. دوباره اومدم تو حیاط. خادمی و آقا و چند نفر دیگه داشتند با هم اختلاط می‌کردند. گفتم برم جلو ببینم چه خبره؟ لابد یکی مرده اومدند آقا رو برای ختم خبر کنند.

اشاره کردم خادمی بیاد این ور. ملتفت نشد. یکشون داشت به لباس‌های آقا دست می‌کشید؟ هی زیر عباشو می‌گشت، هی دست توی جیب‌های آقا می‌کرد. اون یکی هم خادمی رو می‌گشت. گفتم: نکنه همونان که یه مدت زاغ سیاه مسجدرو چوب می‌زدند. راه افتادند. دوئیدم جلو. گفتم:

«آقای خادمی، آقا خادمی، کجا داری می‌ری؟»

۴

از غصه غمباد گرفتم. هر شب هاشم به آواز باباش یه اذن سوزناکی می‌گفت و زود می‌اومد بالا. می‌گفتم: مسجد بی خادم مسجد بی آقا اذن رو می‌خواد چی کار. یکی یادش داده بود بعد اذن بگه نمی‌دونم چی چیه کل اسیر. هاشم دیگه بهم نمی‌گفت زن بابا. می‌گفت، مامانی، بابارو ندانن توی حوض سلطون. می‌گفتم: پناه بر خدا.

آخر تنگ غروبی از لاعلاجی رفتم پیش حاجی اولیائی. از وقتی خادمی و آقا رو گرفتند ماست‌هارو کیسه کرده بود دم اتاق آفتابی نمی‌شد ایراد بگیره. پرسیدم:

«سر جدهام فاطمه راستشو بگو. نمی‌دونی کی سوسه اومده اونارو لو داده؟ غیر از آشناها کسی خبر نداشته آخه.»

گفت: «با خداس. خدا آخر و عاقبت مارو به خیر کنه با یه مشت کله شق.»

گفتم: «چته مرد حسابی؟ ناخوشی؟ زن و بچه‌ات لخت و عورند؟ خودت اسیری؟ دیگه چی می‌خوای از خدا ناشکری می‌کنی؟ اقل کم بگو خدا کار اونارو راست بیاره.»

گفت: «اگه این خادمی و آقان که باعث می‌شن در خونه خدارم ببندند. تو هم این قدر جلوی مردم با من حرف نزن کار دستم می‌دی.»
دل‌م شکست. گفتم:

«آدم تو در به دری پس دلشو به کی خوش کنه آخه؟»

گفت: «به ظهور حضرت.»

و رفت. گفتم:

«اگه قربونش برم بیاد، یه سر و گردن سالم نمی‌بینم.»

آستین‌هاشو برای وضو گرفتن بالا زد و روشو برگردوند طرفم و گفت:

«اگه بیاد گردن تورو اول از همه می‌زنه که خدا می‌دونه جنس زن جماعت چقدر خرده شیشه داره.»

گفتم: «کور خوندی آقا. حضرت طرفشو خوب می‌شناسه. تازه اونم بیاد بزنه. فدای یه تار موش. سر و گردنی که می‌خواد رو به تو بچرخه همون لایق شمشیر آقا.»

از همون جا بهش پشت کردم. دیگه هم سلام، بی سلام. چه داخل آدم. گفتم: اگه اینه که خدارم بی‌خونه می‌کنه. مونده بودم حیرون. کی اسم ذال‌الکو گذاشته میوه؟ نه والا به خدا. هر چی خادمی لی‌لی به لالاش گذاشت. فیس و افاده‌اش بیشتر شد.

هاشم چهارزانو می‌نشست گریه می‌کرد و می‌گفت:

«مامان من دیگه نه بابا دارم، نه ننه. تومنو نذاری بری.»

منم زانوی غم بغل می‌کردم. چی می‌گفتم به بچه؟ می‌گفتم تو این وانفسا من از تو بیشتر بابا می‌خوام. می‌گفتم تو باز پسری گلیم خودتو هر جوری هست از آب بیرون می‌کشی زن جماعته که بدبخته. می‌گفتم: تو این مملکت خراب شده سگم صاحب می‌خواد، چه برسه به ضعیف ضعفا؟ چی می‌گفتم آخه؟

گفتم: «ای خدا صاحب مارو برسون. تیغ لازمه یکی این باغو هرس کنه. ای خدا از کارت حیرونم. اولیائی رو گذاشتی برای چی آخه؟ خوشت می‌آد تو این خشکسالی آب زیادی حروم و هرس می‌کنه؟ خوشت می‌آد والضالین رو یه ماه رمضون بکشه؟»

فردا ظهر اولیائی آمد زد به در. گفت:

«هاشم بیاد آزون بگه آقا اومده.»

از خوشحالی نزدیک بود بی‌چادر بدوئم بیرون. پس این چادر وامونده کو؟

از هولم زودتر از اولیائی رسیدم به شبستون یخ کردم. اون آقا نبود. یه آقایی بود قد کوتاه. عینکی. با عبای قهوه‌ای. قبای سفید. ریش‌های بلند. گل و گردن صاف و تراشیده. ایشون کجا؟ آقا کجا. ماشاءالله با اون قد بلندش. عمامه سیاهش... قبای قهوه‌ایش درسته که سر آستین قیابش دو تا وصله هم داره، اما چشم و ابرویش به شمایل حضرت محمد می‌بره. یادم نبود که نمی‌خوام با اولیائی حرف بزنم. گفتم:

«پس کو آقا؟ این که آقا نیست.»

گفت: «فقط به اون یکی که نمی‌گن آقا. هر کی لباس تنش باشه می‌گن آقا. حالا هاشم کجاست آزون بگه.»

گفتم: «از مدرسه مرخص نشده. ساعت یک می‌آد.»

خود اولیائی آزون گفت. صدش شبیه خرکچیه بود که بادمجون مسما می‌فروخت. گفتم خدا شاهده صب تا شوم توکوچه داد بزنه عسل، مردم خیال می‌کنند قرقوروت می‌فروشه. آخه حرصم می‌گرفت. تا هاشم هست اینو چه به آزون؟

مسجد پر شد. لابد بندگان خدا خیال کردند خود آقا اومده. روز روزش این قدر نمی‌اومدند. نماز که تموم شد آقای جدید رفت بالا منبر. دو تا مسئله از حیض و نفاس گفت. خواستم بگم آقا ظهرها زن‌ها نمی‌آن لاقلاً شب اینارو بگین، رودرواسی کردم. بعد هم روضه خوند. روضه جرجیس پیغمبر. روضه چه می‌دونم چی چی. دریغ از یه قطره اشک.

شب مسجد به شلوغی ظهر نبود. خود آقای جدید هم فهمید. بعد نماز که رفت منبر گفت:

«مردم کوفه حضرت مسلمو تنها گذاشتند، برای این که از مراسم خوششون نیومد.»

شب جمعه آقا نیومد. گفتند رفته مسافرت. خود جوون‌ها دعای کمیل خوندن. هاشم هم وسط‌هاش یه شعر غلط غلط خونده. خودم دیده بودم که خادمی یادش می‌داد صد بار اگر توبه شکستی بازآ. یه جوونی دعا رو همچین سوزناک می‌خوند که دل‌م ریش ریش می‌شد. انگار همین الان داغ برادر دیده. یه حال خوشی که به همه دست داد، شروع کرد به دعا کردن. منم گفتم: خدایا من خادمی رو از تو می‌خوام. می‌دونم روم سیاهه و دعای مستجاب نمی‌شه ولی خادمی برای تو اسیر شد. بعد جوونه دوباره دعا خوند و از گناه‌ها گفت. منم یاد گناهام افتادم. یاد وشگونایی که از ملیحه گرفته بودم. یاد نودتومنی که از قنبر گرفته بودم. یاد چغلی‌های هاشم که به خادمی کرده بودم از نظر باباش افتاده بود. یاد دروغ و دغلی که پشت این و اون گفته بودم. یاد کیسه‌ای که به دختر قنبر کشیده بودم. یاد گناهایی که با زن‌های دیگه پشت سر این و اون کرده بودم. یاد گناه زن بودن خودم. گفتم:

«خدایا توبه. هزار بار توبه.»

□

پائیز به هر جون کندی بود گذشت و زمستون شد. سرد و سیاه. زمین‌ها گل و شل. درخت‌ها لخت و عور. خدا هیچ تنابنده‌ای رو تو این سر سیاه زمستون بی سرپناه و دلمرده نذاره. فراق خادمی سخت بود برام. یه روز صبح که از خواب پا شدم دیدم قوزک پام گرفته. تن و بدنم پف کرده. سر بند حاملگی حسین هم همین طور شده بودم. عصمت خانوم قابله می‌گفت:

«نمک و تخم‌مرغ نخور.»

می‌گفتم: «چی بخورم پس؟ بی خادمی دستم به غذا پختن نمی‌ره. هاشم هم بچم خودشو با قاقالی خشکه سیر می‌کنه و می‌آد خونه.»

می‌گفت: «برای همین که شدی مٹ تب لازمی‌ها.»

به صرافت افتادم فرداش دم پختک بار بذارم. صبح که شد هاشمو بیدار کردم. گفتم:

«پاشو مادر، مدرسه‌ات داره دیر می‌شه. ناشتائیتو که خوردی یه دو بزنی دو تا استکان برنج از زن آقا پیش‌نماز قرض بگیر و بیار.»

دیدم حالش خوش نیست. چشاشو وا می‌کنه اما باز از حال می‌ره. خیال کردم سرما خورده. اما نه چشم‌هاش قی کرده بودند نه دماغش فرت فرت می‌کرد. روشو زدم کنار. سرو صورتش پر از دونه قرمز بود. خدایا یه بلائی سر این بچه نیاد:

«چی هله هوله خوردی هاشم جان؟»

کاشکی یه گل هندونه بگیرم بدم بهش هر چی تو تنش هست بریزه بیرون. دوئیدم در دکون جواد آقا. دو سیر برنج گرفتم. یه مثقال عرق نعنا. دو مثقال عرق شاتره. هر چی گشتم اون دور و بر هندونه نبود. اومدم عرق‌هارو دادم به خوردش. حالا بچه از ناخوشی لام تا کام حرف نمی‌زنه. تو این هیرو ویر قوزک پام دوباره گرفت. بچم تو شکمم وول می‌خورد و جفتک چهارکش می‌انداخت. گفتم:

خدایا اگه این بچه قراره بی بابا بشه همون تو بمیره بهتره.

خدائی شد طرف عصری زن آقا و افتخارسادات اومدن دیدنم. دیگه داشتم از غصه دق می‌کردم. چنک زده بودم پای سماور حلبی. زن آقا تا هاشم رو دید گفت:

«بلا دوره. چشمه این بچه؟»

گفتم: «دست رو دل‌م نذار خواهر. پیشونی‌ام کوتاهه. از صبح هر چی کردم خوب نشده. دم ظهری به هر مشقتی بود بردمش درموناگاه. حالام نشستم به دعا خوندن. یه بسته شمع هم نذر سقاخونه کردم. دیگه چه خاکی به سر کنم؟»

بعد زدم زیر گریه و گفتم:

«اگه این بچه طوریش بشه چی جواب خادمی‌رو بدم؟»

گفت: «به دلت بد نیار.»

گفتم: «نه که فکر کنی تقصیر من بوده این طوری شده. به این قبله حاجات خودم هم از خواب و خوراک افتادم. یکی رو می‌خواد خودمو تر و خشک کنه.»

افتخارسادات گفت:

«ای بابا خدا یه مثقال بخت و اقبال بده. زن اگه زن‌بابا هم باشه بدبخته.»

براشون چایی ریختم گذاشتم تو سینی جلوشون. گفتم:

«جون شما تازه دمه.»

افتخارسادات چایی‌شو که خورد، سر درد دلش وا شد. حالا نگو کی بگو. آخر سر هم گفت:

«به قول بابا گفتنی اگه نازکش داری ناز کن، اگه نداری پاتو رو به قبله دراز کن. خلاصه‌ش که خیلی دوره زمونه بی‌قاعده و هر دمبیلیه. حالا می‌خواستی از این قرص مرص‌ها که همه می‌خورند بهش بدی شاید فایده کنه.»

گفتم: «الله بختکی نمی‌شه کاری کرد که.»

اونا که پا شدند منم پاشدم وضو گرفتم و نمازمو خوندم و دعا کردم:

«ای خدا تا صبح تب این بچه بیاد پائین، دو رکعت نماز برای حضرت فاطمه می‌خونم.»

بعد کته رو کشیدم و به زور دو تا قاشق گذاشتم دهن بچه. پس داد. حالا اتاق شده سوت و کور. به دو رفتم تا دم در. خیابون همچین بود ظلمات. خوف ورم داشت. درها رو بستم. دوئیدم تو اتاق. لپ‌های هاشم گل انداخته بود و خرخر می‌کرد. دست گذاشتم روی سرش. الو گرفته بود. کم کم چشم‌هاشو وا کرد. گفتم: شاید از فراق خادمی این طور شده. دلخوشکنک بچه گفتم:

«هاشم جان مادر، چشم و دلت روشن. خبر آوردن بابات همین روزها می‌آد.»

چشاش خندید به زور گفت:

«بگو اروا خاک بابام.»

گفتم. دوباره بهم گفت:

«زن بابا.»

گفتم: «جون مادر.»

گفت: «چرا طاق اتاق پائین اومده. می‌خواد بیفته رو سرم.»

گفتم: «پائین نیومده که هاشم جان.»

گفت: «چرا اون گربه سبزه هی می‌آد تو اتاق؟»

دیدم هذیون می‌گه. یه دستمال خیس کردم گذاشتم روی سرش. دور لب‌هاش از خشکی سفیدک زده بود. یه چیکه آب گذاشتم دهندش. بیخودی خندید و روشو انداخت کنار. گفتم:

«ای خدا بزرگیتو شکر. تب این بچه داره پائین می‌آد.»

بعد گفتم: «السونو والسون، بابای هاشمو برسون.»

هاشم خوشش اومد، خندید.

□

شب چله کوچیکه، خادمی رو آزاد کردند. نصف شده بود. اگه هاشم نبود از خوشحالی می‌پریدم روشو می‌بوسیدم. شام که خوردیم گفتم:

«تا تو برگردی من و هاشم نصف عمر شدیم. زن آقا پیش‌نماز هم همین طور. حالا امشب زن و بچه اونم خوشحالند.»

چه شبی به ما گذشت. انگار خدا دنیا رو بهمون داده بود. تا صبح تخمه شکستیم. ده دفعه دل زدم بهش نگاه کردم بینم خواب می‌بینم یا راست راستکی این خادمیه جلوم نشست. هاشم صد دفعه دست انداخت گردن باباش ماچش کرد. سماور آتیش بود. دوباره دو تا پر چایی دم کردم گفتم:

«هاشم جان چشم و دلت روشن، اینم بابات که هی می‌خواستی.»

بعد به خادمی گفتم:

«خبر نکردی پیام پیشوازت آقا. عوضش امشب قدرتی خدا مهتابه. کوری چشم حسودا.»

خادمی پرسید:

«تو این مدت از کجا آوردین خوردین؟»

گفتم: «به کجای کاری مرد حسابی، اولیایی بغل بغل اسکناس می‌آورد.»

گفت: «تو رو خدا؟!»

گفتم: «چه خوش باور. آدم ساده، تو آخه قلبت از چیه که همه‌رو خوب می‌بینی؟ حتی نکرد مواجب تو رو جمع کنه بده ما. هر چی پول از قبل پس‌انداز داشتم خوردم. دار و ندارم همین چادره. دیدم اینم به راه شکم بدم، آبرومو با چی حفظ کنم. به اموال تو هم دست نزد. فقط گفتم خدا کس بی‌کسون تویی. نذار ازت برگردم. نذاشت. سه روز پیش اینو گفتم، به همین زودی کارها راس و ریس شد.»

گفت: «کاشکی همه کارها به همین زودی و سادگی راست و ریس می‌شد.»

گفتم: «هاشم هم چند روز ناخوش بود. نمی‌دونی تو نبودی چی به ما گذشت. خدا باعث و بانی شو لعنت کنه.»
بعد لباس‌هایی رو که برای بچه تو راهی از تو دست بقیچه سر هم بندیل کرده بودم، نشونش دادم.
گفت: «ای بابا. بین قسمت می‌شه من اصلاً ببینمش.»
ته دلم لرزید. خواستم بگم تورو به فرق شکافته‌ی علی دست از این کارات بردار که مهلت نداد. گفت:
«بقیچه‌ای که آقا بهت داده بود کو؟»

گفتم: «تو همین پس و پناه‌هاست. چه می‌دونم حالا. وقت گیر آوردی. بذار یه خورده ببینمت.»
گفت: «هر جوریه برو پیدا کن.»
رفتم. از تو کته زغال‌ها درش آوردم. گفت:
«در مسجد که بسته است؟»
گفتم: «آره.»

یکی شو درآورد به خوندن. همچنین روون نمی‌خوند. هی خوند من دنبال حرف گشتم از عاقبت کار بترسونمش. هی خوند و خوند. از این که اجنبی‌ها هر کاری دلشون می‌خواد تو این خراب شده انجام می‌دن. از این که پونزده خرداد از کشته پشته درست کردند. از این که خیلی‌ها رو با تیاره ریختند تو حوض سلطون. تموم که شد پرسیدم:
«مگه شما آدم نبودین رفتین زندان. چرا از شما ننوشته؟»

فردا ظهر خود خادمی اذون گفت. یه دنیا شادی مسجد و محل رو پر کرد. از صبح چه آفتاب جون‌داری بود. هاشم از بی‌خوابی شب قبل چشم‌هاش دو دو می‌زد. اما انگار یه شبه آب رفته بود زیر پوستش. روز بعد هم بی‌اجازه نرفت مدرسه. فرداش دوباره کار من در اومده بود. باید می‌رفتم پیش مدیرشون به عز و التماس تا دوباره راهش بدن. به خادمی گفتم:
«این بچه آخرش هم درس خون نمی‌شه.»

قبل از این که آقای خودمون برسه. پیش‌نماز جدید اومد. یه راست رفت تو محراب. هنوز قامت نبسته بود که آقا رسید. مردم صلوات فرستادند. هی خواستند آقارو بفرستند جلو، نرفت. همون پشت وایساد به نماز. شب دیگه آقا نیومد. فکر کردم لابد بهش برخورد. خادمی گفت:
«اولیایی پیغوم فرستاده که ما فکر نمی‌کردیم شما حالا حالاها بیاین. از ایشون دعوت کردیم. اگه ممکنه یه مسجد دیگه گیر بیارین.»
کم کم مردم خبردار شدند و مسجد نیومدند. یه شب پیش‌نماز جدید رفت بالای منبر که:

«مردم من سید حسنی هستم. این همه مسجد پر از سید حسینی. بذارین یه مسجد مال امام حسن باشه. من راست و حسینی می‌گم، اهل جنگ و جدال و این جور حرف‌ها نیستم. هر کی خوشش نمی‌آد، التماس دعا.»
از فرداش غیر مش غلامعلی سبزی‌فروش و حاجی حیدر بزاز و چند تا پیر و پاتال فکسنی دیگه، هیچکی نیومد به نماز، خادمی هم لج کرد اذونم نگفت تا یه روز ملت دیدند این طوری که نمی‌شه. جمع شدند آقا رو با سلام و صلوات آوردند مسجد. از سربند اون قضیه پای خیلی‌ها از مسجد بریده شد. یکی‌شم حاجی اولیایی.

یه هفته نگذشته بود که راست مسجد یه هیئت راه افتاد. هر شبه خدا سینه‌زنی. وقت و بی‌وقت روضه امام حسن. تا یه روز آقا به خادمی گفت:
شب همه‌رو خبر کن کار دارم. شبش که شد مسجد جای سوزن انداختن نداشت. آقا نمازشو که خوند رفت منبر. خادمی صدای بلندگو رو هم زیاد کرد. آقا دو تا مسئله گفت و شروع کرد به روضه خوندن. روضه امام حسن مجتبی. که چطور زنش هم جاسوس ظالمین بوده. که چطور جیگرش توی طشت تیکه تیکه شده.

□

سر و صدای هرچی ناودون بود بلند بود. از جوب‌ها آب سرریز خیابان شده بود. چاره‌ای نبود. می‌بایست برمی‌گشتیم خونه. صبح خادمی گفت:
«می‌خوام برم شابدولعظیم می‌آیی؟»

گفتم: «چه خبره؟»

گفت: «کار دارم.»

گفتم: «دوباره چه کاری؟ می‌خوای گیر بیفتی؟ از اون گذشته هاشم‌رو چی کار می‌کنی؟»

گفت: «اجازه‌شو می‌گیرم می‌بریمش.»

راه افتادیم. هوا بد نبود. نهارو که خوردیم، خادمی رفت کارشو انجام بده. تا برگرده این بساط راه افتاده بود. توی سرما هی لرزیدیم تا اومد. بعد سوار ماشین شدیم. میدون شوش که پیاده شدیم غلغله آب بود. مگه می‌شد رد شد. چند تا لندهور با یکی دوتا پیرمرد تریاکی که دماغشونو می‌گرفتی جونشون در می‌رفت پول می‌ستوندند. پیرزن و بچه کول می‌کردند و می‌بردند تا اون ور آب. پسر خادمی رو کول من، من رو کول خادمی، بچه هفت ماهه تو شکمم، چهار ترکه تو آب. وای به حال بچه. هی پای خادمی رفت تو چاله، بچه تو دلم جا عوض کرد با این شیطونیاش حتماً پسره. دختر از همون تو مظلومه.

شب خادمی پا درد گرفت. پاچه شلوارش رو که زد بالا دیدم پر خون مردگیه. غیر از روغن وازلین چیزی نداشتم بمالم به پایش. گفتم:

«می‌خوای برات قرص بگیرم.»

گفت: «راضی به زحمت نیستم.»

گفتم: «چه زحمتی. یه دقه راهه.»

گفت: «هرچی صلاح می‌دونی.»

رفتم بیرون. غیر از قبر کسی باز نبود. خواستم برگردم تو، برای خادمی دلم نیومد. سه دفعه از آستانه‌ی در مسجد رفتم تا دم دکونش و برگشتم. چه گیری افتاده بودم. آخر سر یادم افتاد هنوز نود تومن شو هم ندادم. پول پر چارقدم بود. گرھش رو باز کردم. پولو درآوردم شمردم. رومم یه چشمی گرفتم. انگشتمم کردم زیر زبونم که صدام عوض بشه گفتم:

«گرس داری؟»

گفت: «قرص چی؟»

گفتم: «گرس یادرد.»

گفت: «آسپرین داریم، بدم؟»

گفتم: «اوهون.»

تا رفت از عقب دکون قرص بیاره، نود تومنو مچاله کردم انداختم تو دخلش. خلاص. قرص رو آورد گفت:

«می‌شه یه قرون عزت‌سادات.»

پول رو انداختم دوئیدم بیرون. حالا باز یه گوشه دلم خالی بود. یه گوشه‌ی زندگیم لنگ بود. ناسلامتی این پولو گذاشته بودم برای زاییدنم. تا کی دوباره یه دردیش بشه، یه چیزی نذر من سید بکنه.

فردا صبح دیدم خادمی داره با یکی صحبت می‌کنه. رفتم جلو. دیدم همون جوونیه که زخمی شده بود. شب که شد پرسیدم:

«خادمی مگه یارو خوب شد؟»

گفت: «آره دیگه. آقا خیلی دوندگی کرد. یواشکی دکتر آورد. اگه فهمیده بودند هم کلک اون کنده بود، هم کلک آقا.»

گفتم: «حالا معلوم شده کی هست؟»

گفت: «آره. یه بنده خدا.»

گفتم: «وا؟ من فکر می‌کردم خدا بنده اونه. خب مرد حسابی چرا همه‌چی رو لاپوشونی می‌کنی؟»

قه‌ر کردم نشستم اون ور اتاق. یه خورده که گذشت گفت:

«فردا می‌خوام برم مسافرت.»

گفتم: «باریکلا. خوشم باشه. خوب هی به گشت و گذاری. مظلوم گیر آوردی؟ بی‌خود، لازم نکرده. مگه آب روروک خوردی. یه روز اشرفی یه روز مشرفی. کجا می‌ری هی؟ معلومه؟ نکنه زیر سرت بلند شده؟»

گفت: «نه کف پام بلند شده، بین جای شلاقه.»

گفتم: «من این حرف‌ها سرم نمی‌شه. یاللا بگو کجا می‌خوای بری؟»

گفت: «می‌خوام برم قم.»

گفتم: «مگه من بد زیارت می‌کنم؟»

گفت: «زیارت نمی‌رم، کار دارم.»

گفتم: «تو کارتو بکن. منم می‌آم زیارت می‌کنم. از این به بعد هر جا بری پا به پات می‌آم.»

گفت: «شاید من خواستم برم زندان.»

گفتم: «این باری زبونم لال تو گورم بری باهات سرازیر می‌شم.»

صبح که شد دوباره بهش پيله کردم. گفت:

«خیلی خوب این قدر سوز و بریز نکن. چادر چاقچور کن. می‌خوام راه بیفتم.»

حالا هاشم بو برده بود. بغض کرده بود وایساده بود توی پاشنه در نمی‌رفت مدرسه.

تو دلم گفتم: خدا خیرت بده مرد. تو همه‌چیزات به من سره الا زبونت. ای خدا این خادمی یه پارچه آقاست. از وقتی گرفتنش اینو همه فهمیدند. بهش احترام می‌ذارند. اون وقت‌ها تا یه بچه نجاست می‌کرد داد می‌زدند: خادمی این کتافت‌هارو جمع کن. اما حالا بهش می‌گن: آقای خادمی می‌بخشید تورو خدا، این جا احتیاج به طهارت داره. خب بایدم بهش احترام کنند. چیش از بقیه مردم کمتره.

تو یه چشم به هم زدن راه افتادیم. میدون شوش که رسیدیم، کنار ماشین‌های شهری وایسادییم به انتظار تا ماشین‌های قم از راه رسید. خادمی منو برد ته اتوبوس که از صدای موتورش آدم سرسام می‌گرفت. گفتم:

«این همه جا اون جلو بود.»

گفت: «نه می‌خوام دست چپ بشینم یه چیزی رو نشونت بدم.»

حسن آباد ماشین نگه داشت. به خادمی گفتم:

«این بقیه چیه تو دستت؟ کار دستمون نده.»

گفت: «از قضا این‌رو آوردم برای این که کار دستمون نده.»

گفتم: «پس هرچی صلاح خداست.»

شاگرد شوفره که صدا زد، همه مسافرها سوار شدیم. راه از نیمه گذشته بود که خادمی گفت:

«اون جا رو نگاه کن.»

چشم انداختم دیدم یه محوطه گنده میون بر بیابون سفیدی می‌زنه. گفتم:

«غلط نکنم همین جا حوض سلطونه.»

دور و اطرافش پر نمک. خادمی هی با خودش غر زد و رگ‌های گردنش زد بیرون تا این که بی‌اختیار داد زد:

«برای ارواح شهداء اسلام فاتحه مع صلوات.»

مردم صلوات فرستادند و فاتحه خونند. دوباره گفت:

«برای سلامتی مرجع عالیقدر اسلام صلوات.»

که یه کامله مرد کلاهی برگشت بر و بر مارو نگاه کرد.

گل دسته‌ها که پیدا شد، هنوز مرد کلاهی مارو نگاه می‌کرد. دل تو دلم نبود:

یا حضرت معصومه یه اتفاق ناگواری برامون نیفته. تو گاراژ پیاده شدیم د برو تو صحن. تو نگو کلاهی‌ام از قفا داره می‌آد. سلام که دادم برگشتم. دیدم ای دل غافل، هوا پسه. به خادمی یه سقلمه زدم، گفت:

«حواسم جمعه. تو برو توی ضریح خودتو گم و گور کن. نیم ساعت دیگه بیا دم اون حجره‌ای که پیرمرده نشسته بشین تا من بیام.»

با هزار هول و ولا راه افتادم. تو حرم کی تونست زیارت کنه. الکی دستمو گرفتم به ضریح دور زدم: بی‌بی جون زیارت هم حال و حوصله می‌خواد حالا بالا غیرتاً یه کاری کن شر این یارو از سر خادمی کم شه. بعد اومدم تو صحن. خبر ندارم نیمساعت شده، نشده. نشستم دم همون حجره کنار دست یه آقا روضه‌خون. پیرمرده رفته بود. خادمی هم نیومده بود. از روی گنبد طلایی بی‌بی، قربونش برم، یک دسته کبوتر چاهی پا شدند تا گل دسته‌ها پر کشیدند. زیر گلوی گل دسته‌ها یه گردنبند از چراغ آویزان بود. ساعت شروع کرد دنگ دنگ کردن. نه یکی، نه دو تا، نه سه تا، دوازده مرتبه صدا کرد و خادمی نیومد. از بس ذل زدم به زواری که می‌اومدند و رد می‌شدند، چشمم خشک شد. حکماً یه اتفاقی براش افتاده. بی‌اختیار زدم به گریه. بلند بلند:

«بی‌بی جون دستم به دامت. اومدم پابوست دستمو بگیر، نیومدم در به دری.»

آقا روضه‌خونی که کنار دستم نشسته بود برگشت بهم گفت:

«شوهر می‌خوای گریه می‌کنی؟»

سرمو بلند کردم گفتم:

«خاک تو گورت خادمی. تویی؟ پس چرا صدات در نیومد.»

خادمی گفت:

«خواستم ببینم منو می‌شناسی یا نه.»

حالا خنده‌ام می‌گیره گفتم:

«بد جنس نکنه اومدی آخوند شی جای آقارو بگیری؟»

گفت: «آخوندی به علمه نه به لباس. تازه تقوی هم می‌خواد.»

گفتم: کاشکی اینو یکی به اولیایی می‌گفت.

از کلاهی خبری نبود بعد پا شدیم. از در صحن زدیم بیرون. چند تا دکون سوهون فروشی و کسمه‌فروشی رو که رد کردیم، رسیدیم به یه در دیگه گفت:

«این جا مدرسه فیضیه است.»

یه عالمه آقا می‌رفتند تو می‌اومدند بیرون. پامونو که گذاشتیم تو، یه فراشی اومد جلو گفت:

«زن قدغنه.»

گفتم: «خادمی وایسادم تا برگردی.»

خادمی رفت و زود برگشت. دوباره لباسش تنش نبود. بقچه دستش بود.

گفت: «کارم افتاد به فردا. اونی که می‌خواستم نبود.»

غروب رفتیم تو حرم. یه زیارت ست و سیر کردیم. بعد اومدیم جلوی در. خادمی در یه مغازه وایساد. یه انگشتر فیروزه به انگشتم اندازه گرفت. یواشکی در گوشم گفت:

«این حلقه نامزدی.»

منم از یک انگشتر عقیق سه نگینه خوشم اومد. گرفتم کردم تو دستش گفتم:

«اینم طوق بندگی.»

بعد پول هر دو رو خودش حساب کرد و راه افتادیم. کجا؟ مسافرخونه. گفتم:

«پس چرا لباساتو درآوردی؟ چقدر بهت می‌اومد.»

گفت: «سختیم بود باهاش راه برم. هی می‌خواستم بخورم زمین. تازه خویبت هم نداشت وقتی لازم نیست تنم کنم. خواستم یارو گم و گورمون کنه که کرد.»

فردا صبح دوباره رفتیم در مدرسه فیضیه. اون رفت بقچه را هم داد دست من. تکیه دادم به دیوار. بعد گفتم خوبه برای هاشم نون کسمه بخرم. خریدم و برگشتم سر جام. هنوز جا به جا نشده بودم که دیدم یارو کلاهی زل زده به من داره می‌خنده. دنیا رو سرم خراب شد. دلم می‌خواست پا بذارم به فرار. بعد رفت به پاسبانی که دم روزنامه‌فروشی وایساده بود، یه چیزی گفت و دوتایی اومدند راست من ایستادند. حالا هی خود کلاهی کنش رو می‌زنه کنار تفنگشو به رخم می‌کشه. قد تفنگی بود که پاسبانه پر کمرش بود. رومو کردم سمت در حرم گفتم: بی‌بی قربونت برم دوباره گیر افتادیم. الانه که خادمی با یه مشت از اون کاغذها بیاد بیرون، لو بره. این فراش خدانشناس هم که نمی‌ذاره برم تو خبرش کنم. تو این یه دقه صد جور آخوند رفت تو و اومد بیرون. بچه، بزرگ، پیرمرد، سید، شیخ، با کلاه، با عمامه با پالتو. یکیم عبا رو عین چادر زن‌ها سرش کرده بود، روشم گرفته بود. هی به دلم گذشت برم التماس یارو فراش رو بکنم برم تو خادمی رو خبر کنم، دیدم از اون بداخلاق‌هاس. اصلاً از کجا معلوم که خودش با کلاهی سر و سری نداشته باشه. پاسبانه و کلاهی با هم داشتند حرف می‌زدند که تو یه چشم به هم زدن غیبم زد. چپیدم تو صحن. کنج ایوون یه حجره. آروم بقچه‌رو درآوردم. عبا و عمامه توش بود. نگاه کردم دیدم من کسی رو نمی‌بینم. لابد کسی‌ام منو نمی‌بینه دیگه. عبا رو کشیدم سرم. چادرو گوله کردم گذاشتم تو بقچه. شدم عین همون آقا روضه‌خونه که عبا رو کشیده بود رو سرش. تو شیشه خودمو نگاه کردم. چیزیم پیدا نبود. کی می‌خواست بفهمه من زنم؟ فقط عبا بهم گنده بود. دامنش می‌کشید روی زمین. یه گره به بقچه زدم یا الله راه افتادم. اول وایسادم رو به بی‌بی گفتم:

«قربون کرمت برم خانوم. خادمی می‌گفت خودتم گیر ظالم‌ها افتاده بودی.»

مال تو لابد حکمت بوده گیر بیفتی که برق بقعه و بارگهت تا قیوم قیامت بره تو چشم هرچی نامرده ولی من چی خانوم؟ اگه بمیرم مگس هم دور قبرم به زور پر می‌زنه.»

بعد راه افتادم. حالا دل تو دلم نیست. قلبم یه گروپ گروپی می‌کرد که انگار می‌خواست از جا کنده بشه. بچه صاحب مرده هم یک گوشه گوله شده بود. تا به دم در مدرسه برسم، پایین‌های عبا خیس آب شده بود.

از لای درز عبا نگاه کردم، یارو کلاهی و دو تا آجان وایسادن دم در این‌ور و اون‌ور را نگاه می‌کردند. تو این چند قدم ده دفعه زانوهم از نا رفت می‌خواستم بخورم زمین. حالا رفت و آمد در مدرسه هم ساکت شده بود. دلو زدم به دریا. هرچی بادا باد. رفتیم تو. جلوی فراشه که رسیدم

هی به خیالم اومد الانه که عبارو از سرم بکشه لو برم. توی سرازیری راهرو خود به خود دوییدم. بعد رسیدم به یه دو راهی. از کدوم در رفته خادمی؟ از سمت راست رفتم. می خورد به یه حیاط. یه حوض بزرگ، دور تا دور هم باغچه. برگشتم از سمت چپ رفتم. می خورد به همون حیاط.

خدا بده برکت. این جا هم خودش صحن یه امامزاده است از زور بزرگی. دور تا دور حجره حجره. تازه عمارتش هم دو مرتبه است. حیاط پر آقا. تا چشم کار می کنه، عمامه سیاه و سفید. یه عده می رن تو حجره هاشون، یه عده دیگه می آن بیرون. همه حیاطرو چشم می اندازم، خادمی نیست. اگه بیاد تو حیاط، همون نظر اول می شناسمش. لباسش با بیشتر اونا فرق می کنه. خوبه برم اتاق به اتاق پیرسم بینم کجاست. سرمو کردم تو اولین حجره. چند تا آقا نشستند دور همدیگه کتاب های گنده گنده می خونند در که وا شد برگشتن طرف من یکی شون گفت: «یا الله بفرمائین.»

خادمی اون تو نبود. سرمو کشیدم بیرون. در را بستم. سرشونو کردند تو کتاب. ملتفت قضیه نشدند. دم حجره بعدی از پشت شیشه نگاه کردم، از تو شیشه بخار کرده بود. داخلش معلوم نبود. مجبور شدم دوباره درو باز کنم. نخیر این تو هم نبود. یه آقایی عبا و عمامه داشت روی یه چراغ کوچولو غذا درست می کرد. حجره بعدی درش باز بود. یکی بلند بلند قرآن می خوند. تو حجره بعدی دوتا نشستند، سر یک کتاب با هم دعوا می کردند. رفتم تو ایوون حجره بعدی. همین که در رو باز کردم یه آقا اومد تو سینه ام گفت: «شیخ حسن دوباره عبا رو چادری سرت کردی. تو چقدر سرماییه هستی آخه.» چی می گفتم بهش. بعد گفت: «برو تو الان می آم مباحثه.»

تو اتاق کسی نبود. یه دقه این پا و اون پا کردم تا رد شد. اون گوشه اتاق راست در یه میز کوچولوی زیر سماوری بود. روش هم کتاب باز بود. دو تا تاقچه هام پر از کتاب بود. یه منقل برقی هم روشن بود. روش هم قوری چایی. برگشتم، دیدم رفته. دوییدم بیرون. دیگه جرأت نکردم برم حجره بعدی. ترسیدم لو برم. اومدم سربییج راهرو، دم در. گفتم:

هر جوری باشه باید از این جا رد بشه. حالا هرکسی می ره و می آد، چپ چپ نگاهم می کنه. یک ساعت تو هول و ولا گذشت، خادمی نبود. گفتم: خوبه برم موضوع رو به یکیشون بگم شاید یه کمکی بهم بکنه. حالا به کی بگم که بدتر نشه؟ چطوره به اون آقا سید نورانیه که داره سر حوض وضو می گیره، بگم. ولش کن داره می ره اون سمت حیاط. وایسم تا یکی دیگه بیاد. بعد هیچ کس رد نشد. به خودم گفتم: تورو خدا نیگاه کن تا حالا وور و وور می اومندن رد می شدند، همین که می خوام به یکیشون حرف بزنم، دیگه نمی آن. اوا مٹ این که اون خود خادمیه داره تند تند می آد. مرد حسابی می خواستی یه خورده زودتر بلندشی، مجبور نشی بدویی. خادمی اومد. صدامو کلفت کردم کسی یه وقت نشنفته بشناسه. گفتم: «آقا»

برگشت. گفتم:

«خادمی من عزتم.»

از تعجب شاخ درآورد. هی به سر تا پای عبا نگاه کرد. گفت:

«بله؟»

گیج شده بود. لای عبا رو یه کم وا کردم گفتم خیال کردی فقط خودت بلدی آخوند بشی؟»

گفت: «این چه کاریه کردی؟»

گفتم: «کلاهییه دم در با دوتا آجان وایساده. چاره ای نداشتیم. از در بری بیرون گرفتنت.»

اطرافش رو نگاه کرد. چند تا آقا از کنار حوض رد می شدند. گفت:

«خیلی خب خودتو بیوشون دنبال من بیا.»

حالا من دیگه برام عادی شده بود. اما اون هی می ترسید کسی بفهمه. رفتیم دست راست. ته حیاط از یه راهرو رد شدیم. رسیدیم به یه حوض. از اون جا پیچیدیم طرف یه راه پله و راهمونو کج کردیم بالا. حالا از راه پله بالا رفتن برام سخت بود. وسط راه پله ها کمرم تیر کشید و درد گرفت. خودمو به هر زحمتی بود رسوندم بالا. بچهم تو شکمم جا عوض می کرد. دست زدم به دلم، انگار داشت می چرخید. خدایا چه وقت این کارهاست. درد کمرم هم مثل درد زایمون بود. جلومون یه ایوون کوچک بود که دیوارهای منفذارش رو به رودخونه بود. دست چپ پشت بوم حوض بود. دست راست باز چند تا حجره. خادمی در یک حجره رو زد و داخل شد. به منم گفت:

«بیا تو.»

رفتم تو. یه آقایی عمامه سفید لاغر نشستند بود.

خادمی گفت:

«شیخ عباس گامون زائیده.»

شیخ عباس به من نگاهی کرد و ملتفت نشد که زخم. پرسید:

«چطور مگه؟»

گفت: «هیچی کلاهیة که می‌گفتم دم دره. عیال مجبور شده این طوری خودشو برسونه تو مدرسه منو خبر کنه.»

شیخ عباس یه دفعه دستپاچه بلند شد و ایساد. من گفتم:

«سلام آقا.»

شیخ عباس گفت:

«سلام خواهر.»

بعد خندید. منم رفتم حجره. چادرمو همون زیر عبا از بقچه درآوردم سرم کردم. عبارو برداشتم دادم دست خادمی. رومم یه چشمی گرفتم. شیخ

عباس گفت:

«جزاک الله.»

لابد یه جور تعارف بود یا یه جور احوالپرسی.

گفتم: «الحمدلله. سایه‌تون کم نشه. خانوم بچه‌ها خوبند؟»

حالا پاهام از سرما گرگز می‌کرد. دردم تو کمرم بود. دلم از چایی رو چراغ خواست. چقدر خدا خدا کردم به دلش بیفته تعارفم کنه. اون وقت

خودم پا می‌شدم برای همه می‌ریختم. چه قندهای توی قندون را ریز خورد کرده بودند. معلومه از اون صرفه‌جوهان. شیخ عباس گفت:

«بذار من برم یه سر و گوشی آب بدم بینم چه خبره بیام.»

همین که رفت بیرون به خادمی گفتم:

«چراغ رو بذار جلوی پای من سردمه. خودتم یه چایی بریز بخورم. اگه الان به کلاهیة لوت داده بودم برام یه قوری چایی می‌آوردند.»

خادمی خندید و گفت:

«آره. اگه شیخ عباس رو لو بدی، چلوکباب هم می‌دن. با دوتا چایی قند پهللو.»

گفتم: «خب دیگه شوخی نکن حوصله ندارم.»

گفت: «خودت اول شوخی کردی.»

بعد برام چایی ریخت. چه چایی‌ای آجان دیده. سر کشیدم. داغ بود. تک زبونم سوخت. هی هورت کشیدم بالا، تا کمرم ساکت شد. اون وقت

شیخ عباس برگشت گفت:

«همون کلاه شابکاهیة رو می‌گین؟»

خادمی گفت: «آره.»

منم سر تکون دادم. گفت:

هنوز وایساده بود کنار دکه روزنامه‌فروشی. با دو تا آجان. چند تا جاسوس هم که من می‌شناسمشون دور و بر پلاس بودند. حالا صلاح نیست

راه بیفتی. بمون تا شب. فردا صبح زود یه کاری می‌کنیم.»

خادمی گفت:

«آقا دل نگران می‌شه. بچه‌م تنه‌است. دیشب هم نمی‌دونم چی شده راه بیفتم بهتره.»

شیخ عباس گفت:

«اگه می‌خوای بری تهران، صلاح با اینه که بمونی.»

موندیم. چه اتاق کوچولو و نقلی‌ای. من رفتم تو صندوقخونه. پرده‌رم انداختم. یه خورده دراز کشیدم دوباره کمرم درد گرفت. گفتم:

لابد چاییدم. و الا حالا چه وقت زائیدنه؟ خیلی باشه تازه تو هشت ماه هستم. حالا کو تا روزش. کم کم دل و اندرونم هم درد گرفت. از درد پا

شدم نشستم. هی یکی اومد تو در زد، یه خورده نشست، پیچ کردند و یه چیزی آوردند و یه چیزی بردند.

شب همونجا خوابیدیم. حالم دست خودم نبود. تو صندوقخونه تنهایی خوف ورم داشته بود. هی خواستم به خادمی بگم من می‌ترسم تنهایی تو

صندوقخونه. از شیخ عباس و آقای که کنارش خوابیده بود، حیا کردم. تا اذون صبح رو گفتند. مگه خوابم برده بود. هر وقت شب جام عوض

می‌شه همین طور می‌شم. خواستم برم بیرون. خادمی گفت:

«صبر کن من آب می‌آرم.»

آورد. من زیلو رو زدم بالا. همون گوشه وضو گرفتم، وایسادم به نماز. بعد نماز یه لقمه نون و چایی خوردیم. شیخ عباس رفت و برگشت گفت: «دم در که امن نیست. اگر خودت لباس بیوشی ممکنه عیالتو بشناسن.»
گفتم: «اگه جلوی زبونشو گرفته بود حالا به این روز نیفتاده بودیم.»
تازه داشت هوا روشن می‌شد که شیخ عباس گفت:

«حالا وقتشه. از رودخونه برین.»

بعد دو تا طناب بلند را که با چوب‌های تیکه تیکه عین نردبون درست کرده بودند گره زد به یه در و انداخت سمت رودخونه. گفت:
«از این جا برین پائین. بیچین دست راست. سر از خیابون در می‌آرین.»

اول خادمی رفت. بعد من. از بالای دیوار که نگاه کردم به پائین، خوف ورم داشت. این خادمی هیچ نمی‌گه من یه بی‌صاحب تو شکمم دارم. مردها همه فکر خودشونند. خودش نتونست بقچه‌هاشو با دست ببره. انداخت پائین‌ها. اون وقت من باید از این جا برم پائین. تا برم پائین، پدرم دراومد. صد دفعه تو راه سرم گیج رفت و هول ورم داشت تا رسیدم پائین. باز کمرم می‌خواست دهن وا کنه. شیخ عباس طناب را جمع کرد بالا و بهمون خندید و گفت:
«التماس دعا.»

پیچیدیم به راست. صاف شکمونو گرفتیم و رفتیم یه سوز سردی هم می‌خورد به آب می‌زد به ما که لرزومون گرفت. من اصلاً شانس ندارم. اون از شهرستونک که بعدش بچه گم شد از دل و دماغم دراومد. اینم از این جا. حالا خادمی با یه جون کندی این دو تا بقچه روخرکش می‌کنه و می‌آره. گفتم:
«باز اینا چیه ورداشتی؟»

گفت: «یه خورده سوهون و کسمه است. سوغاتی شیخ عباسه برای آقا.»
گفتم: «من هم کسمه خریدم.»

رسیدیم به خیابون. پرند پر نمی‌زد. هی خیابون به خیابون رفتیم تا رسیدیم روی یه پل. هر ماشینی رد شد، جلوشو گرفتیم گفتیم تهران. تا آخر سر یه اتوبوس نگه داشت. از قرار از اصفهان می‌اومد. سوار شدیم همه مسافرها تو چرت بودند. گفتم:

«دیگه غلط بکنم باهات بیام بیرون. جون به سرم کردی تو.»

گفت: «من که از اول گفتم نیا. تقصیر خودت شد اصرار کردی.»

گفتم: «خب اگه نیومده بودم که الان با کلاهیه داشتی می‌رفتی اون جایی که عرب نی بندازه.»

گفت: «شایدم حوض سلطون.»

گفتم: «باز اول صبحی تو دل منو خالی کن. هیچ معلوم هست چی کار می‌کنی؟»

گفت: «اگه اسمشو بشه گذاشت کار.»

گفتم: «من که دیگه فهمیدم چی کار می‌کنی. یه مشت آدم خوش خیال می‌خوانن با دولت در بیفتین ولی آخر عاقبت هیچ کاری هم از پیش نمی‌برین. یه ور دولته و مردم بی‌عار، یه ور هم تو و آقا و شیخ عباس و چهار تا دیگه. این چند نفرتونم می‌گیرن، زن و بچه‌تون آواره و در به در می‌شن.»

گفت: «حالا ما داریم آدم زیاد می‌کنیم. این اعلامیه‌ها که می‌بینی پخش می‌کنیم، برای اینه که مردم بفهمند.»

گفتم: «منم اگه سواد داشتم، اعلامیه می‌نوشتم تو زن‌ها پخش می‌کردم که با هم دست به یکی کنند، تکلیف‌شونو با شما مردهای ظالم از خود راضی روشن کنند. خوب زور زورکی ما زن‌ها رو می‌کشونین دنبال خودتون. شاید من دلم نخواد از این کارها بکنم؟»

گفت: «تو که هنوز کاری نمی‌کنی.»

ماشین جلوی پاسگاه وایساد. چند تا امنیه اومدند بالا. اول خوب مسافرها رو نگاه کردند، بعد از همون جلو شروع کردن ساک‌ها رو گشتن. رنگ از رخ خادمی پرید. یواشکی گفتم:

«چیه باز از اون کاغذها همراهت داری؟»

گفت: «نه، حرف نزن.»

بعد شروع کرد مثل همیشه که عصبانی می‌شد، ناخنش رو جویدن. با پاهاش بقچه خودش رو زد زیر صندلی. به خودم گفتم: پس چرا وقتی می‌اومدیم ماشینو نگشتن. امنیه‌ها همه ساک‌ها رو یکی یکی گشتن تا رسیدن به ما. یکیشون گفت:

«چی همراhton دارین؟»

دوباره کمرم تیر کشید. تا حالا این بار چندم بود که هی تیره پشتم درد می گرفت و ول می کرد. وقتی درد می گرفت دلم می خواست دست هامو از درد گاز بگیرم. هی دردش هم بیشتر می شد. بقچه ای که تو دست من بود، دادم دستش. گفتم:

«نون کسمه است.»

امنیه هه وا کرد، زیر و روشن کرد دید راست می گم. گفتم:

«بفرمایین یه لقمه بذارین دهنتون.»

یارو محل نکرد دولا شد زیر صندلی رو نگاه کرد. چشمش خورد به بقچه خادمی. گفت:

«پس چرا اینو نشون نمی دین؟»

خودش از اون زیر بقچه رو کشید بیرون و گرهش رو باز کرد. روی بقچه یه مشت نون کسمه بود. بعد عبا و قبای خادمی. دست مالید به لباس ها. اون وقت چپ چپ به خادمی و من نگاه کرد. صدای خادمی در نمی اومد. تای لباس ها رو که باز کرد یه چیزی از توش افتاد بیرون. دولا شد برداشت، گرفت طرف ما. یه تفنگ کوچولو بود. گفتم:

«وای یا قمر بنی هاشم.»

۵

از همون جا سوار ماشین امنیه هامون کردند. چشم هامونو بستند، برمون گردوندند به قم. یکیشون توی راه هی به من و خادمی بد و بیراه گفت و با لگد زد توی پک و پهلوم. حالا کمرم هی درد می گیره، هی ول می کنه. به قم که رسیدیم، بردنمون زندون. از ماشین که پیاده مون کردند، یکی دستمونو گرفت دنبال خودش کشید. ده دفعه به خیالم اومد الانه که پایم بخوره به یه چیزی بیفتم زمین. چند تا در و راهرو را که رد کردیم، رسیدیم به یه اتاق، صدای جیغ و داد و صحبت چند تا مرد می اومد. همون گوشه اتاق با چشم های بسته سرپا و ایسوندنم. رومم کردند به دیوار. حالا باز کمرم بیشتر درد می گرفت، اما زودتر ول می کرد. وقتی درد می گرفت می خواست جونم بالا بیاد. وقتی ول می کرد، خوابم می گرفت. یه دفعه صدای جیغ کشیدن خادمی اومد. اول گفت: آی. بعد تند تند گفت: آخ آخ. آخر سر هم جیغ کشید. مرد گنده عین زن ها جیغ می کشید. در اتاق بسته شد. صدایش کم شد. یه مردی رومو از دیوار برگردوند. سرمو دولا کرد. دستمال را از چشم هام باز کرد. این قدر چشممو سفت بسته بودند که اول هیچی رو ندیدم. بعد در اتاق باز شد صدای نعره خادمی ریخت تو. باز در بسته شد. چشم که به نور عادت کرد، دیدم یه کامله مرد لاغر و سیلو که موهاش سیاه و سفید بود، پشت میز نشسته. از ترسم سلام کردم. جواب نداد. داشت چیزی می نوشت. یه خورده که گذشت، سرشو از روی کاغذ و قلمش بلند کرد شروع کرد بهم بر و بر نگاه کردن. بعد بلند شد اومد جلو. تو چشم نگاه کرد. از خجالت و ترس سرمو انداختم پایین. درد کمرم ساکت شد.

مرده محکم زد تو گوشم. سرم تیر کشید و گوشام زنگ زد. بعد زد اینور صورتم. دنیا تو چشمم تیره و تار شد. پیلی پیلی رفتم افتادم زمین. چنگ انداخت گیس هامو گرفت کشید. بلند کرد گفت:

«این جا می دونی کجاست؟»

چادرمو کشیدم روی سرم گفتم:

«خدا شاهده بی خبرم. لابد زندانه.»

با مشت زد تو پهلویم. می خواستم بالا بیارم. بعد دوباره زد تو گوشم. اون وقت یه خورده نگاهم کرد و با لگد زد به ساق پام و رفت پشت میزش.

عین طاهر کتکم می زد. طاهر هم کشیده می زد تو گوشم. گیس هامو می کشید با مشت می زد تو سر و سینه ام. اینم سیگار شو روشن کرد دوباره اومد جلو افتاد به جونم. اول با مشت زد توی سرم. کله ام دور برداشت، افتادم زمین. چنگ انداخت موهامو کشید و ایسوندم. اون وقت تند تند کشیده زد بهم. این قدر که صورتم کرخ شد. گوشم منگ شد. بعد قبل از این که دست خودشم درد گرفته باشه سیگار شو آورد تا نوک دماغم. همین چسبوند و برداشت. تا توی سینه ام سوخت. بعد رفت نشست پشت میزش. منم با آب دهن مالیدم روی دماغم. ولی سوخت همه جام درد می کرد. تا دوباره کمرم تیر کشید، دردهای دیگه یادم رفت. حالا یارو شروع کرده بود باز به حرف زدن. گفتم:

«آقا من باید برم مریضخونه. حالم خوش نیست.»

گفت: «به اون جا هم می رسه. اگه حرف نزنن به قبرسون هم می کشه. عجله نکن. فقط اول از همه بهت بگم، من آدم پدر سوخته و پاچه ورمالیده ای هستم. فکر لال مونی گرفتن رو از کله ات دور کن. با هر دوز و کلکی باشه از کارت سر درمی آرم. پس بهتره خودت حرف بزنی.»

از درد کمر خودمو فشار دادم به دیوار. انگار مهره‌هاش می‌خواست از همدیگه وا بشه.

گفتم: «شما منو برسونین مریضخونه، هر چی بخواین می‌گم.»

گفت: «برای من شرط تعیین می‌کنی.»

گفتم: «شرط نیست آقا، انگار موقع وضع حمله.»

گفت: «لاغ گیس ننه‌ات. اسمت چیه؟»

گفتم: «عزت سادات.»

گفت: «شهرت؟»

گفتم: «یعنی چی آقا؟»

گفت: «فامیلت چیه؟»

گفتم: «بی‌فامیل آقا. آدم بدبخت فامیلش کجا بود.»

گفت: «پدرسوخته بی همه چیز باز شروع کردی؟»

کمر بندشو از روی میز برداشت. اومد جلو. درد پشتم ساکت شد. اما تو دلم زیر و رو می‌شد. هی زد توی سر و صورتم. زیر کتک گفتم:

«خدا شاهده فامیلی مون همینه. وقتی اومده بودند شناسنامه بهمون بدن، بابای بابام گفته بود ما فامیل نداریم. اونام گذاشته بودند حسن

بی‌فامیل.»

دست نگه داشت. گفت:

«با این نره خر چه رابطه‌ای داشتی، اگله؟»

گفتم: «کدوم نره خر؟ نکنه خادمی رو می‌گین؟ شوهرمه. یه پارچه آفاست. هفت، هشت ماه زنش شدم. آدم خوبی. حالا کجاست؟ تورو خدا یه

بالایی سرش نیارین.»

گفت: «تو دیگه اگه پشت گوشتو دیدی، اونم می‌بینی. مگه این که حرف بزنی. خب چه کتاب‌هایی خوندی؟»

گفتم: «من همش سه کلاس سواد دارم.»

گفت: «خودتو به کوچه علی چپ نزن. من بالاخره مقرت می‌آرم. اگه دلت نمی‌خواد بچه‌تو از توی حلق بکشم بیرون، خودت لپ و پوست

کنده بگو اون هفت تیرو از کجا آوردین؟ از کی گرفتین؟ به کی می‌خواستین برسونین؟»

گفتم: «خداییش ما رفته بودیم زیارت. من یه خورده کسمه خریدم. از قرار اونم خبر نداشته یه مشت کسمه خریده. بدبخت چه می‌دونسته

همچنین چیزی توشه.»

گفت: «توگفتی و منم باور کردم.»

بعد در اتاق باز شد یه مرتیکه چاق چشم دریده اومد تو چشمش که به من افتاد مثل لات‌ها خندید و گفت:

«به به خانوم. حرفم بلدی بزنی یا لالی؟»

تا اومدم بفهمم کی به کیه، دیدم چادرم روی سرم نیست. بعد گفتم:

«زنیکه پاردم سائیده هفت‌تیر حمل می‌کردین؟»

گفتم: «خدای بالای سر شاهده من بی‌خبرم. تازه خادمی هم خبر نداره بدبخت. فکر کردم یکی از دوستای آقا براش سوغاتی داده بعد معلوم

شد عوضیه. شاید هم یکی دیگه بقچه‌رو عوض کرده برای همه دردرس درست کنه. خادمی چون آدم خوبی، دشمن زیاد داره.»

لاغره گفت:

«که قرار گذاشتین حرف نزنین. خیلی خب میدونی این جا ما با زن‌هایی که حرف نزنند، چی کار می‌کنیم؟»

چندشم شد. تو یه چشم به هم زدن بلندم کرد زدم زمین. بعد پاهامو گرفت کشید تا کنار دیوار. اون وقت با طناب پاهامو بست به صندلی. چاقه

شروع کرد به زدن. حالا بند بندم از هم می‌خواست و بشه. بهم زور می‌اومد. دلم ریش ریش می‌شد. تو سرم تیر می‌کشید. پاهام گز گز

می‌کرد. کی طاهر بدبخت منو این طوری می‌زد. چاقه گفت:

«زنیکه حامله‌ام که هستی. بچه رو تو شکمت خفه می‌کنم.»

بعد دوباره شروع کرد به زدن. حالا از بیخ حلق جیغ می‌کشیدم. هر یه کمربندی که می‌خورد کف پام، انگار می‌خواست بچه سقط بشه. هی

شلاق زد و گفت:

«به صغیر و کبیرتون نمی‌شه رحم کرد. یاللا هر چی توی چنته داری بریز روی داریه.»

منم توی جیغ و فریاد هی قسم و آیه که خبر ندارم. چاقه به هن و هن افتاد. کمر بندو داد دست لاغره. لاغره اومد جلو یه کمر بند محکم زد کف پام گفت:

«کی اومدین قم؟»

گفتم: «دو روز پیش.»

یه کمر بند محکم دیگه زد پرسید:

«شب اول کجا بودین؟»

گفتم: «تو مسافر خونه.»

دوباره برد بالا زد کف پام. گرفت نوک انگشتم. پرسید:

«شب دوم؟»

گفتم: «توی حجره یه آقا از دوستای آقای پیش نماز. چرا می زنی؟ خب اینارو که می دونم می گم.»

بعد لاغره دیگه سؤال نکرد. هی زد. هی زد. داشتم می مردم. چاقه گفت:

«بدبخت فکر بچه تون بکن. اگه شده همه زاد و رودتو زنده کنم ازت حرف می کشم.»

از جون سیر شده بودم. لاغره گفت:

«خودتو می فرستم آب خنک بخوری. شوهرتم اعدام می کنم. اما اگه حرف بزنی ولتون می کنم برین.»

چاقه گفت:

«وازش کن من قول می دم حرف بزنه.»

لاغره گفت:

«فایده ای نداره. بی خود بازش می کنیم. حرف نمی زنه. بذار بزیم بکشمش.»

چاقه گفت:

«حرف می زنه من ضامن.»

لاغره گفت:

«پس بگو بگه اسم اون یارو که شب تو حجره اش خوابیده چیه؟»

گفتم: «شیخ عباس.»

گفت: «حجره اش کجاست؟»

گفتم: «تو همون مدرسه آخوندها بالای وضوخونه.»

گفت: «فیضیه؟»

گفتم: «آره.»

پاهامو باز کردند منو ول کردند و رفتند. پاهام گز و گز می کرد. دل و اندرونم بهم می خورد. کمرم می خواست دهن وا کنه. بعد یکی اومد منو برد.

تو یه اتاق درندشت. از سرما مثل زمهریر بود. نشوندم. بعد درو پیش کرد و رفت. از لای شیار در نگاه کردم از خادمی خبری نبود.

نیم ساعت بعد چاقه و لاغره اومدند. چاقه گفت:

«دست مریزاد. ناز شستت. ما رو مچل می کنی؟! پس گذاشتی یارو در بره بعد مقر اومدی. بالای سرت بیارم که رب و ربو یاد کنی عنتر.»

بعد یه آقایی رو آوردند تو. از من پرسیدند:

«اینه؟»

گفتم: «نه.»

چاقه گفت:

«نه و نگمه.»

بعد هزار جور کلفت بار من و آقا کرد. اول آقارو وایسوندش رو به دیوار. بعد برش گردوندند. چاقه عمامه رو از سرش برداشت ماچ کرد داد

دست لاغره گفت:

«قربون عمامه پیغمبر برم که سر شما. . . هاست.»

بعد زد توی گوش آقا. حالا صدای نعره خادمی می‌اومد. دردم دو برابر شد. کمرم تیر کشید ول کرد. یه دقه راحت شدم. چشم‌هامو هم گذاشتم. نفسم تند شده بود. نصفه نصفه نفش می‌کشیدم. دوباره کمرم تیر کشید. زدم زیر گریه. چاقه اومد جلو با لگد زد توی صورتم. از دماغم خون زد بیرون. بعد با یه سیم کلفت سیاه برق هی زد توی سر و کله‌ام. داشتم هلاک می‌شدم. گفت:

«به من می‌گن شمر بن ذی‌الجوشن با کابل هلاکت می‌کنم.»

بهم زور اومد. می‌لرزیدم و زور می‌زدم. بعد زیر ناله گفتم:

«بچه‌م داره می‌افته. دارم می‌میرم.»

یکی رو صدا کرد اومد تو. پاهامو بست به صندلی. چاقه گفت:

«برای بار آخر بهت می‌گم حرف می‌زنی یا نه؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «پس یاللا حرف بزن. بگو ببینم تا ناکارت نکردم.»

گفتم: «چی بگم؟»

گفت: «شیخ عباس کجاست؟»

گفتم: «توحجره‌شه، من جای دیگه‌رو نمی‌دونم.»

سیم برق رو برد بالا با همه زورش زد به پام. پاهام آتیش گرفت. انگار یه درخت خورد کف پام. انگار اتاق خراب شد روم. از پام تا توی سرم تیر کشید و به شکمم فشار اومد. دوباره زد. داد کشیدم:

«مُردم. مُردم. مُردم ای خدا. نزن نزن.»

انگار همه‌جامو با چاقو تیکه تیکه می‌کردند. هی زد، جیغ کشیدم. هی زد، دستمو گاز گرفتم. هی زد، به شکمم فشار اومد. دل و اندرونم پیچید به هم. سرم داغ شد. تنم خیس شد. بچه خبر کرد که می‌خواد بیاد. عق زدم و بالا آوردم. از زیر سینه‌ام تا پاهام درد می‌پیچید. نفسم گرفت. به زور نفس کشیدم. با دستام به شکمم فشار آوردم و جیغ کشیدم.

چاقه گفت:

«زکی این یارو داره می‌زاد.»

آقا چشم‌هاشو هم گذاشت و سرشو زد به دیوار. بعد لاغره از در رفت بیرون و برگشت توی گوش چاقه یه چیزی پچ پچ کرد. اون وقت دوتايشون رفتند بیرون. دو تا جوون قلچماق اومدند دست و پای منو گرفتند بردنم بیرون. یکیشون که زاغ بود پرسید:

«قربون با همدیگه بیرمیشون؟»

لاغره گفت:

«آره.»

چاقه گفت:

«یه پتو هم ببر این لکاته بکش روش. تو راه معطل نکن یه راست برو تهرون.»

بعد گذاشتم عقب یه ماشین سرپوشیده. یه پتو هم انداختن روم. درو بستند. خادمی اون تو بود. با دست پاهاشو گرفتم. گفتم:

«ببین به چه روزی انداختیم.»

سرشو زد به آهن ماشین. دوتا دست‌هاشو با دستبند بسته بودند به صندلی نرده نرده‌ای زیرش. پاهاش باد کرده بود و خونی بود. صورتش و چشم‌هاش پف کرده بود.

گفتم: «بچه‌م داره می‌افته یه کاری بکن.»

بعد زور زدم. دست خودم نبود. عصمت خانوم قابله می‌گفت: خودتم باید زور بزنی. باید کمک کنی بچه بیاد.

خادمی گفت:

«تو اسم شیخ عباسو گفتی؟»

گفتم: «آره، رفتند بیارنش، نبود. یه کاری بکن دارم می‌میرم. ماشین تکون می‌خورد. عصمت خانوم قابله می‌گفت: زور بزن والا بچه خفه می‌شه. عمه خانوم دنبال قرآن می‌گشت راحت بزمام، پیدا نمی‌کرد. طاهر از پشت در می‌گفت: عصمت خانوم چی شد؟ ماشین تکون می‌خورد. عمه خانوم می‌گفت: فاطمه زهرا رو صدا کن. گفتم: «کاشکی به دنیا نیومده بودم. کاشکی نبودم درد بکشم.» بعد ماشین تکون خورد. خادمی گفت: «رسیدیم تهران شاید همدیگه‌رو نبینیم. برسیم تهران منو سر به نیست می‌کنند. هاشم دست تو سپرده.» اون وقت دوباره بهم زور اومد.

اون وقت چشم سیاهی رفت. اون وقت دستمو گاز گرفتم و جیغ کشیدم. اون وقت خادمی بلند بلند گریه کرد و بچه اومد. عصمت خانوم کمک کرد بچه‌م حسینو گرفت. عمه خانوم پیچیدش توی حوله. گفت: درو ببندید باد نیاد تو بچه بچاد.

اون وقت ماشین تکون خورد و لرزم گرفت. دیگه راحت شدم. به خادمی گفتم: «پای بچه رو بگیر سرازیرش کن خفه نشه.» گفت: «دستم بسته است.» خودم پاهاشو گرفتم بلند کردم سرازیرش کردم. از دهنش خونابه اومد. اون وقت گریه کرد. خادمی هم گریه کرد و سرشو زد به آهن ماشین. ماشین هی تکون خورد. روی تن بچه‌رو پی گرفته بود. روی سرش از مو سیاه بود.

گفتم: خادمی، دختره. چادرمو از زیرم کشیدم بیرون و پیچیدم دورش، بعد بند نافشو کشیدم، سفت بود. ناخن انداختم، کنده نشد. با دندون کندمش به خودش گره زدم. بچه‌رو گذاشتم روی زانوی خادمی. از حال رفتم. همه‌جا رو دود سیاه پر کرده بود. از بیابون آتیش می‌اومد تو. سوز می‌اومد. کف پاهام می‌سوخت و گز می‌کرد.

دختر قنبر گفت: خانوم جون پول همراهم نیست. گفتم: مرده شور پولو ببرن مگه آدم همه کارو برای پول می‌کنه. یه لگن آب ریختم سرش. داغ بود. تو بغلم پر پر زد. اون وقت مادرش خودشو زد به در و دیوار. عصمت خانوم گفت: یه کم زور بده جفت نره بالا. خادمی بلند بلند گریه کرد. طاهر گفت: چی شد عصمت خانوم جون؟ عمه خانوم گفت: چشمت روشن پسره. گفتم: خادمی دختره. ناراحت نشی. گفت: «برسم تهران سر به نیستم می‌کنند. هاشم دستت سپرده.» ماشین تکون می‌خورد. لرزم گرفت. بند نافو کشیدم، قلیم کنده شد. جفت نیومد. ولش کردم. بچه گریه می‌کرد. خادمی گفت: «خدایا ببین.» بعد سرشو زد به دیوار. بچه ساکت شده بود. خوابم برد. ماشین چه تکونی می‌خورد. اون وقت تو اتاق خودمون توی مسجد یه چراغ روشن کرده بودم. رفته بودم زیر لحاف. مٹ این که سرماخورده بودم. غم چنبره زد بود تو دلم. شده بودم چوب خشک. مچاله شده بودم. همچین که انگار رفتم به سجده. خادمی اومد تو گفتم: «عزت سادات چه وقت نماز خوننده؟» بعد هر چی وایساد دید یا نمی‌شم. اومد تکون تکونم داد. مثل یه چوب خشک ولوی اتاق شدم. خادمی گفت: وای عزت سادات چت شده؟ گفتم: خداحافظ خادمی منو حلال کن. دیگه صدایی ازم در نمی‌اومد. خادمی دوئید تو شبستون. چه جیغ‌هایی می‌زد. تا این که ماشین تکون خورد. بچه باز گریه می‌کرد. خادمی صورتشو خم کرده بود روی بچه از روی پاش نیفته. یه سوز سردی می‌زد تو. بچه‌رو از روی پاش برداشتم گرفتم زیر پتو. جفت نیومده بود. گفتم: «خادمی بیا زیر پتو سردت نشه.» دست‌هاش بسته بود. نگاهم کرد گفت: «تو حالت خوبه؟» به بچه شیر دادم. چه مک‌هایی می‌زد. اما شیر نمی‌اومد. دلم ضعف می‌رفت. نفسم تنگ شد. جفت نیومده بود. از حال رفتم. اون وقت عمه خانوم گفت: یه گل هندوانه بذار دهنه حالت جا بیاد. گفتم: ترو خدا ببین عمه خانوم کفش‌هام تنگ بوده پاهام چه تاول‌هایی زده. گفت: الهی دستشون بشکنه یه خورده از این زیتون‌ها بمال روش خوب می‌شه. خودش زیتون کند مالید روی پام. دردش ساکت شد. اون وقت ماشین وایساد. خادمی گفت: «عزت سادات خداحافظ من رفتم. حلالم کن.» هر چی کردم جوابشو بدم زبونم نچرخید. هرچی کردم نگاهش کنم، چشم‌هایم باز نشد. بچه سینه‌مو ول نمی‌کرد. اومدم آه بکشم، نفسم در نیومد. انگار روح از بدنم مفارقت کرده بود. اون دو تا قلچماق خادمی رو کشیدند و بردند. توی راه چه جیغ‌هایی می‌کشید. خدایا من که ازش راضی‌ام. حلال حلال. عمه خانوم گفت: چشات خسته است. دلمرده‌ای. یه دقه بخواب. خوابیدم. چه باغ مصفایی چه آفتاب خوبی.